

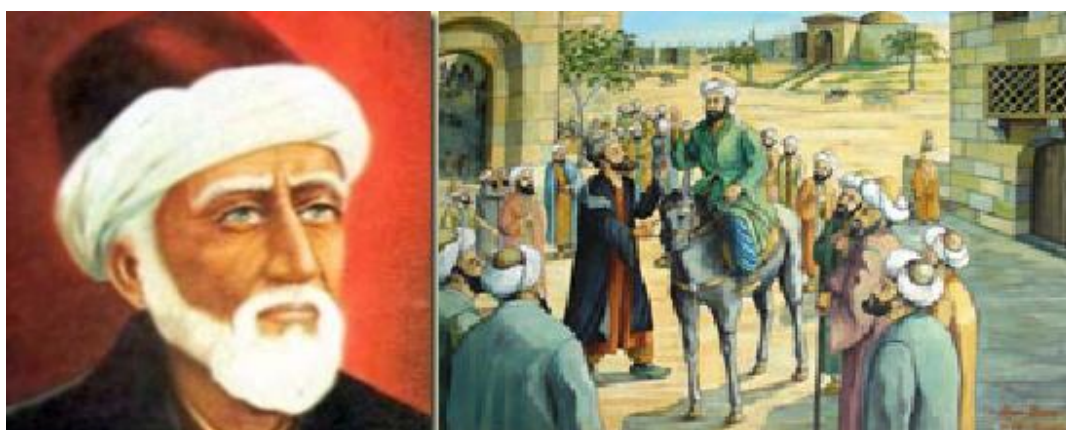
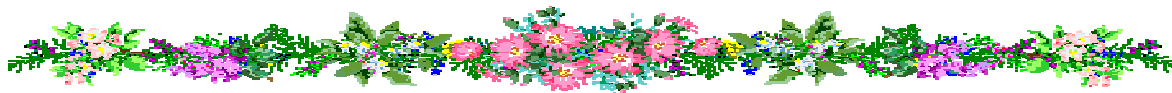
# به «اصالت» سه مقاله نو در یک فایل

به سلسله پژوهش‌های درباره اندیشمندان بزرگ:

محقق، حکیم و دانشمند

خواجه نصیر الدین طوسی (۵۹۷ - ه. ق)

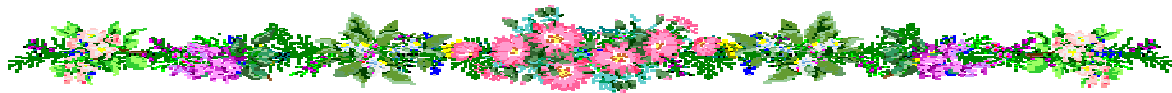
(پژوهشی از صباح)



خواجه در ابتدای حیات سیاسی - اجتماعی خویش با خاتمه یافتن سه حکومت بسیار قدرتمند خوارزمشاهی، اسماعیلی و خلافت عباسی روبرو است که به ویژه دو مورد آخر دوامی به قدمت چند قرن داشته‌اند. وی همچنین شاهد تأسیس و روی کار آمدن حکومت ایلخانی است. خواجه در ابتدای حمله مغول مدتی در قلاع اسماعیلیان بود و از آغاز تأسیس حکومت ایلخانی تا پایان حیات خود را نیز در دربار ایلخانان گذراند. تتبع در حیات خواجه نصیر با فهم شرایط سیاسی - اجتماعی او میسر است و بر عکس؛ فهم اندیشه‌ی این دوره بدون شناخت اندیشه و عملکرد خواجه کامل نخواهد بود. این پرسش جدی است که خواجه چه نقشی در تحولات زمانه‌ی خود ایفا نمود؟ آیا توانست در سیاست و حکومت زمانه‌ی خود تحولی ایجاد کند؟ وی همچنین چه کمکی به جامعه‌ی شیعه‌ی زمان خود نمود؟ آیا اندیشه و

[www.esalat.org](http://www.esalat.org)

تألیفات خواجه همگام با تحولات زمانه و در پاسخ به مشکلات آن است و خواجه سعی در مشارکت در مسائل زمانه و حل بحران داشته است؟



خواجه نصیر الدین طوسی، روز شنبه یازدهم جمادی الاول سال ۵۹۷ هـ. ق در شهر طوس خراسان چشم به جهان گشود نام او محمد، کنیه اش ابو جعفر لقبش نصیر الدین محقق طوسی استاد البشر و شهرتش خواجه است.

خواجه در زمان هلاکوخان به وزارت رسید و انتقام خراسانیان را از دستگاه خلافت و جور عباسیان گرفت و با کمک هلاکو توانست خلافت عباسیان را در بغداد پایان بخشد و به قرنهای ستم و بیداد آنها پایان بخشد.

او رصدخانه‌ی را با بیش از ۱۲ دستگاه و ابزار نجومی جدید؛ با ابتکار خود ساخت که از شاهکارهای مراکز علمی جهان در قرون وسطی بود. بعدها تیکوبراهه منجم هالندی با تقلید از او رصدخانه اوزانین برگ را برپا نمود.

خواجه حدود ۸۰ کتاب و رساله در ریاضیات؛ نجوم؛ فلسفه؛ تفسیر و مسایل اجتماعی نوشت و از کارهای معروف او در علوم؛ وضع مثلثات و قضایای هندسه کروی؛ تفهیم بی نهایت کوچک ها و تکمیل نظریه ارشمیدس است.

علامه حلّی شاگرد وی از او به عنوان استاد بشریت یاد میکند- جورج ساتن وی را بزرگترین ریاضیدان به شمار می آورد و بروکلن آلمانی می گوید وی از مشهورترین دانشمندان قرن هفتم و برترین مولفان این قرن به طور مطلق است. جامعه علمی جهان به پاس خدمات و تلاشهای این دانشمند بزرگ در علم ریاضی و نجوم نامش را بر کره ماه ثبت نمود.

این اندیشمند و متفکر بزرگ سرانجام در سال ۶۷۲ هجری در گذشت.

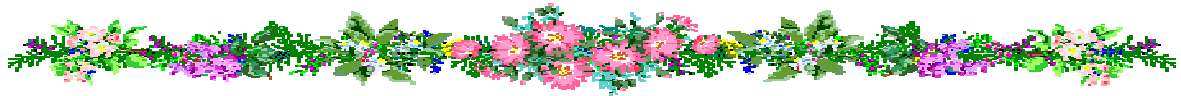
خواجه نصیر الدین ایام کودکی و جوانی خود را در طوس گذراند، و دروس مقدماتی از قبیل خواندن و نوشتن، قرائت قرآن، قواعد زبان عربی و پارسی، معانی و بیان و مقداری از علوم منقول از قبیل حدیث و... را نزد پدر روحانی خود (محمد بن حسن طوسی) فراگرفت در این ایام خواجه نصیر از مادرش در یادگیری خواندن قرآن و متون پارسی استفاده می کرد. خواجه بعد از اندک مدتی به عراق مهاجرت نمود در عراق علم فقه را فراگرفته و در سال (ششصدونوزده هـ. ق)، موفق به اخذ درجه اجتهاد و اجازه روایت از معین الدین گشت خواجه در عراق در درس اصول فقه علامه حلّی

حاضر گشت، وی نیز متقابلاً در درس حکمت خواجه شرکت می نمود این سنت حسنه تاکنون در حوزه ها باقی است و استاد و شاگرد به فراخور معلومات علمی یکدیگر از هم استفاده می کنند و نهایت تواضع و فروتنی را برای کسب علم از خود نشان می دهند. خواجه سپس در موصل نجوم و ریاضی را میآموزد به این ترتیب خواجه نصیر دوران تحصیل خود را پشت سر می گذارد و بعد از مدتها دوری از وطن و خانواده قصد عزیمت به خراسان می کند.

در مورد تحصیل وی می توان گفت که ایام کودکی و نوجوانی وی در شهر طوس سپری شد. وی در این ایام پس از خواندن و نوشتن، قرائت قرآن، قواعد زبان عربی و پارسی، معانی و بیان و حدیث را نزد پدر آموخت. مادرش نیز وی را در خواندن قرآن و متون پارسی کمک می کرد. پس از آن به توصیه پدر، نزد مامای خود «نورالدین علی بن محمد» که از دانشمندان نامور در ریاضیات، حکمت و منطق بود، به فراگیری آن علوم پرداخت. عطش علمی محمد در نزد کاکا چندان برطرف نشد و بدین سبب با راهنمایی پدر در محضر «کمال الدین محمد حاسب» که از دانشوران نامی در ریاضیات بود، به تحصیل پرداخت اما هنوز چند ماهی نگذشته بود که استاد قصد سفر کرد و آورده اند که وی به پدر او چنین گفت: من آنچه می دانستم به او (خواجه نصیر) آموختم و اکنون سؤالی می کند که گاه پاسخش را نمی دانم!

پس از چندی که آن نوجوان سعادت مند از فیض وجود استاد بی بهره شده بود کاکای پدرش «نصیرالدین عبدالله بن حمزه» که تبحر ویژه ای در علوم رجال، درایه و حدیث داشت، به طوس آمد و محمد که هر لحظه، عطش علمی اش افزون می شد نزد او به کسب علوم پرداخت. گرچه او موفق به فراگیری مطالب جدیدی از استاد نشد، اما هوش و استعداد وافرش شگفتی و تعجب استاد را برانگیخت به گونه ای که به او توصیه کرد تا به منظور استفاده های علمی بیشتر به نیشابور مهاجرت کند. او در شهر طوس و به دست استادش « نصیر الدین عبدالله بن حمزه » لباس مقدس عالمان دین را بر تن کرد و از آن به « نصیرالدین» ملقب شد. سپس در محضر استاد فریدالدین داماد نیشابوری از شاگردان امام فخر رازی کتاب «اشارات ابن سینا» را فرا گرفت.

پس از مباحثات علمی متعدد فرید الدین با خواجه، علاقه و استعداد فوق العاده خواجه نسبت به دانش اندوزی نمایان شد و فریدالدین او را به یکی دیگر از شاگردان فخر رازی معرفی کرد و بدین ترتیب نصیرالدین طوسی توانست کتاب «قانون ابن سینا» را نزد «قطب الدین مصری شافعی» به خوبی بیاموزد. وی علاوه بر کتابهای فوق از محضر عارف معروف آن دیار «عطار نیشابوری» (متوفی ششصد و بیست و هفت) نیز بهره مند شد.



توجه به خواجه نصیرالدین طوسی به دو جهت دارای اهمیت است: نخست این که وی در زمانی حساس و بی‌بدیل از تاریخ قرار داشته است، روزهایی که بیش از هر زمان دیگر فرهنگ و تمدن وطنش در معرض تهدید و خطر قرار گرفته بود و این تهدید بیش از همه از جانب مغولان است. سبب دیگر، موقعیت خواجه نصیر در دستگاه‌های حکومتی و وجود شرایطی برای دخالت و تغییر وضعیت سیاسی- اجتماعی است. شواهد نشان می‌دهد که خواجه نصیرالدین طوسی توانسته است در ایجاد تحولات موثر باشد و نقش گذار از شرایط قبل از حمله مغول به بعد از آن را به عهده گیرد و از میراث غنی زادگاهش دفاع کند.

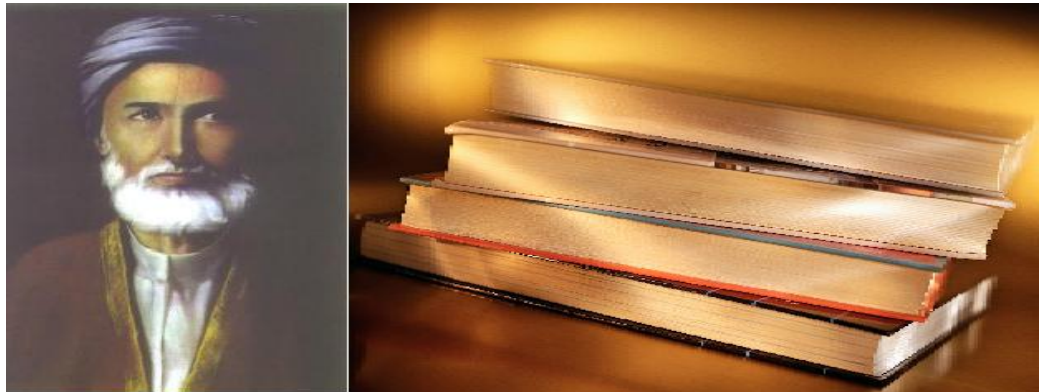
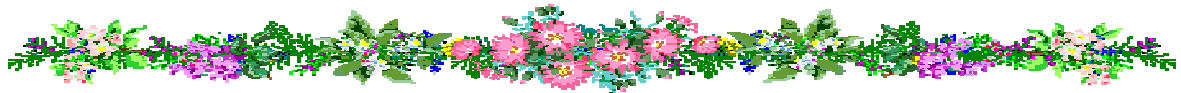


- خواجه نصیر الدین از محضر اساتیدی که بهره مند گردیده است عبارتند از:
- از محضر مامای بزرگوارش (نور الدین علی بن محمد شیعی).
  - از محضر ریاضی دان معروف آن زمان (محمد حاسب) کسب فیض نموده است.
  - آخرین استادی که خواجه در طوس پیش او تلمذ نمود (عبدالله بن حمزه) مامای پدرش بوده است.
  - درس خارج فقه و حدیث و رجال را در محضر امام سراج الدین کسب علم نمود.
  - فرید الدین داماد نیشابوری دانشمند بزرگ آن عصر بود که خواجه در حضور این استاد اشارات ابن سینا را آموخت.
  - کتاب قانون ابن سینا را از قطب الدین فرا گرفته و در نهایت از محضر عارف نامور شیخ عطار نیشابوری بهره مند گردید.
  - ابو السادات اسعد بن عبد القادر.
  - خواجه نصیر علم فقه را از محضر (معین الدین سالم) فرا گرفته است.
  - در موصل از محضر (کمال الدین موصلی) نجوم و ریاضی را آموخت.
- شاگردان بسیاری از محضر خواجه کسب علم نموده اند که معروف ترین آنان را می توان: علامه حلّی و ابن فوطی یکی از شاگردان حنبلی مذهب را نام برد.
- آثار علمی و قلمی فراوانی از خواجه به یادگار مانده که به برخی از آنها اشاره می گردد.
- تجرید العقاید

- شرح اشارت بو على سينا
- قواعد العقاید
- اخلاق ناصری
- آغاز و انجام
- تحرير مجسطی
- تحرير اقلیدس
- تجريد المنطق
- اساس الاقتباس
- ذیح ایلخانی
- آداب البحث
- آداب المتعلمین
- روضه القلوب
- اثبات بقاء نفس
- تجريد الهندسه
- اثبات جوهر
- جامع الحساب
- اثبات عقل
- جام گیتی نما
- اثبات واجب الوجود
- الجبر و الاختیار
- استخراج تقویم
- خلافت نامه
- اختیارات نجوم
- رساله در کلیات طب
- ایام و لیالی
- علم المثلث
- الاعتقادات

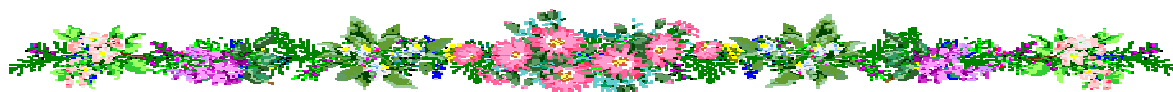
- شرح اصول کافی.

علامه حلی از شاگردان بر جسته خواجه که از بزرگترین علمای مذهب تشیع است در باره خصوصیات اخلاقی استادش می گوید: خواجه بزرگوار در علوم عقلی و نقلی تصنیفات بسیار دارد و در علوم اسلامی بر طریقه مذهب شیعه کتابها نوشت او شریف ترین دانشمندی بود که من در عمرم دیدم. (ابن فوطی) یکی از شاگردان حنبلی مذهب خواجه نصیر در خصوص اخلاق استادش می نویسد: خواجه مردی فاضل و کریم الاخلاق و نیکو سیرت و فروتن بود و هیچگاه از درخواست کسی دل تنگ نمی شد و حاجتمندی را رد نمی کرد و برخورد او با همه با خوش رویی بود. (ابن شاکر) یکی دیگر از مورخان اهل بیت است که اخلاق خواجه را چنین توصیف می کند: خواجه بسیار نیکو صورت، خوش رو، کریم، سخی، بردبار، خوش معاشرت، زیرک و با فراست بود و یکی از سیاستمداران روزگار به شمار می رفت.



دوران جوانی خواجه مقارن حمله مغول است. خواجه در پی مأمنی بود تا خود را از مهلکه نجات دهد که با تقاضای دعوت علاءالدین محمد، پادشاه اسماعیلیه و ناصرالدین عبدالرحیم ابی منصور، محتشم قهستان به قلاع اسماعیلیه فراخوانده شد و با تکریم و احترام فراوان بین سالهای (ششصدونوزده هـ. ق) تا (ششصدوبیست و چهارهـ. ق) بدانجا وارد شد. ناصرالدین خود از فضلی زمان خود محسوب می شد و با اطلاع از دانش و تبحر خواجه او را به نزد خود فراخواند. خواجه در مدت اقامت در نزد اسماعیلیه، از آرامش خاطر این دوران بهره برد و چند کتاب نگاشت که معروفترین آنها اخلاق ناصری است. این کتاب به درخواست ناصرالدین نوشته شد و به نام او نامگذاری شد. وی از خواجه خواست کتاب طهاره الاعراق ابوعلی مسکویه رازی را که کتابی در زمینه اخلاق

است، به طور مختصر به پارسی ترجمه نماید. وی این کار را انجام داد و برای تکمیل مباحث آن، حکمت عملی، تدبیر منزل و سیاست را نیز بدان افزود. از دیگر کتب وی در این ایام، معیار الاشعار (در بخش عروض و قوافی شعر عرب)، اساس الاقتباس (در مورد منطق)، رسالاتی در هیأت و نجوم، شرح اشارات ابوعلی سینا، رساله معینیه (در علم هیأت برای معین‌الدین فرزند ناصرالدین محتشم) و ترجمه‌ی اخلاق محتشمی است. پس از فتح قلاع اسماعیلیان توسط هلاکوخان مغول، خواجه همراه وی به بغداد رفت.



(جرجی زیدان) درباره خواجه چنین می نویسد: علم و حکمت به دست این خراسانی در دورترین نقطه های بلاد مغول رفت تو گویی نور تابان بود در تیره شامی.

برو کلمن آلمانی در کتاب تاریخ ادبیات راجع به قرن هفتم می نویسد: مشهورترین علما و مؤلفین این عصر مطلقاً و بدون شک نصیر الدین طوسی است.

در کتاب تحفه الاحباب محدث قمی، صاحب مفاتیح الجنان، در مورد خواجه نصیر می نویسد: نصیر المله و الدین، سلطان الحكماء و المتکلمین، فخر الشیعه و حجة الفرقة الناجیه استاد البشر و العقل الحادی عشر.

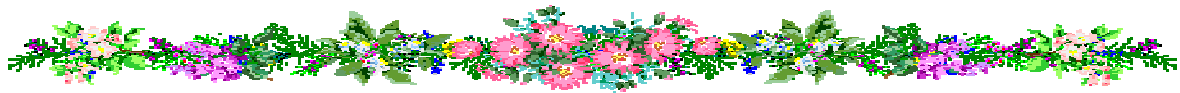
خواجه را نمی توان یک دانشمند محصور در قلم و کتاب به شمار آورد او هرگز زندگی خویش را در مفاهیم و واژه ها خلاصه نکرد آنجا که پای اخلاق و انسانیت به میان می‌آمد، او ارزشهای الهی و اسلامی را بر همه چیز ترجیح می داد خواجه از زندان نفس و خود خواهی رها گشته بود زندانی که با علم و دانش نتوان از آن بیرون آمد بلکه رهایی از آن ایمان به خداوند متعال و تقوا و عمل صالح لازم دارد با وجود اینکه بیش از هفت قرن از عصر خواجه می گذرد ولی هنوز سخن او، رفتار او و دانش او، زینت بخش مجالس و محافل اهل علم و دانش می باشد.

چندی از فتح بغداد نگذشته بود، که هلاکو خواجه را به ساختن رصد خانه تشویق کرد هلاکو کلیه موقوفات را به خواجه واگذار کرد تا یکصدوده آنها را به مصرف رصد خانه برساند. خواجه به امر هلاکو، مشاهیر، حکما و منجمان را به مراغه احضار کرد رصد خانه مراغه در سال (ششصدوپنجاه و شش هـ. ق)، آغاز و در سال (ششصدوهفتاد و دو هـ. ق)، به اتمام رسید در این رصد خانه از ابزار نجومی که از قلعه الموت و بغداد آورده بودند استفاده گردید خواجه توانست کتابخانه عظیمی در آنجا تأسیس کند تعداد کتب آن را بالغ بر چهار صد هزار جلد نوشته اند.

خواجه با اطلاع از علاقه‌ی زیاد هلاکو به نجوم و احترامی که نزد او داشت؛ از وی خواست تا دستور تأسیس رصدخانه را صادر کند. تصمیم گرفته شد تا یک دهم از پول موقوفات به خرج رصدخانه برسد که پول زیادی بود. برای انجام این کار خواجه افرادی را برای یافتن و آوردن علما و دانشمندانی که در طی حمله‌ی مغول به اطراف و اکناف پراکنده شده بودند فرستاد و نیروی انسانی عظیمی را برای بازسازی کشور و تأسیس رصدخانه گردآورد. وی تا جایی که می‌توانست شفاعت دانشمندانی که در امان نبودند را به نزد سلطان می‌کرد و آنان را در مشاغلی به کار می‌گرفت. خواجه نصیرالدین طوسی در این دوره دست به اقدامات زیر زد:

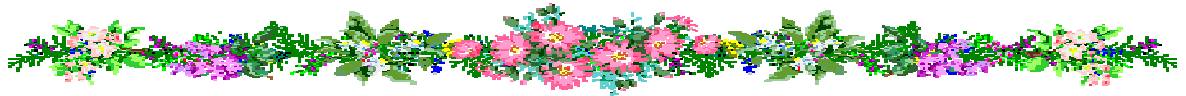
تبدیل مبارزات نهانی و منفی تشیع بنا بر اصل تقیه به مبارزات علنی و تسهیل گسترش تشیع که بعدها به عنوان دین رسمی مملکت شناخته شد؛ احیای اوقاف مملکت، که سنت دیرینه اسلامی و یکی از ارکان اقتصادی بود؛ ایجاد عصری نو در دانش نجوم و ریاضیات و به دنبال آن پایه‌گذاری سبکی جدید در معماری و انواع هنرها؛ بر عهده گرفتن سهمی عمده در حفظ فرهنگ گذشته با گردآوری کتابها و سر و سامان دادن به وضع روشنفکران عصر.

خواجه پس از هلاکوخان نیز قدرت مادی و معنوی خویش را حفظ کرد و از مشاوران خاص اباقاخان بود. حتی با وجود جولان زیاد مسیحیان و بوداییان در آن عصر، رأی و نظر خواجه صائب بود تا آنجا که زمان به تخت نشستن سلطان را خواجه معین نمود. با تلاش خواجه و خاندان جوینی، برادر اباقاخان به نام تکودار مسلمان شد و پس از برادرش به سلطنت رسید. وی نام خود را به احمد تغییر داد و لقب سلطان را که خاص شاهان بود برگزید.



نجات و گردآوردن دانشمندان و علما از جمله مساعی خواجه بود. این افراد بعد از شنیدن خبر استقبال خواجه از آنان از دور و نزدیک به درگاه او شتافتند و توسط خواجه به شغل‌های دیوانی، روحانی و علمی گماشته شدند و در بازسازی کشور تلاش کردند؛ حتی خواجه خود برای یافتن این افراد سفر میکرد. وی بخاطر نجات دادن بسیاری از بزرگان و دانشمندان از تیغ مغول سعی بسیار نمود، از آن جمله ابن ابی الحدید و برادرش بودند. او اداره عمومی دایره اوقاف را که در اقتصاد آن زمان نقش مهمی داشت عهده‌دار شد و تدبیری جدید اندیشید تا درآمد اوقاف را علاوه بر امور مذهبی، صرف کارهای فرهنگی هم بنماید. وی اصلاحاتی در کار موقوفات و امور فقها و مدرسین و متصوفه پدید آورد و قواعد جدید برای آن وضع کرد. همچنین عوارض و مالیاتها را تخفیف داد.





خواجه در بین راه بازگشت به میهن از شهرهای مختلف عبور کرد و به نیشابور رسید ، نیشابور در آن زمان چند بار مورد هجوم قرار گرفته بود و شهر در دست مغولان بود.

خواجه بعد از نیشابور به طرف طوس زادگاه خویش ادامه مسیر داد و از آنجا خود را به قاین رساند تا بعد از سالها به دیدار مادر و خواهرش موفق شود مدتی در قاین اقامت کرده و به تقاضای اهل شهر امام جماعت مسجد شهر را قبول و به مسائل دینی مردم رسیدگی کرد و اطلاعاتی نیز درباره قوم مغول به دست آورد.

خواجه در سال (ششصدویست و هشت هـ ق)، در شهر قاین با دختر فخر الدین نقاش پیمان زناشویی بست و به این ترتیب دوره ای دیگر از زندگی پر فراز و نشیب خواجه آغاز گردید. بعد از چند ماه سکونت در شهر قاین از طرف محتشم قهستان به نام ناصر الدین که مردی فاضل و کریم و دوست دار فلاسفه بود دعوت به قلعه شد او به اتفاق همسرش به قلعه اسماعیلیان رهسپار گردید.

قلعه های اسماعیلیه بهترین و محکم ترین مکان در برابر حمله مغولها بود.

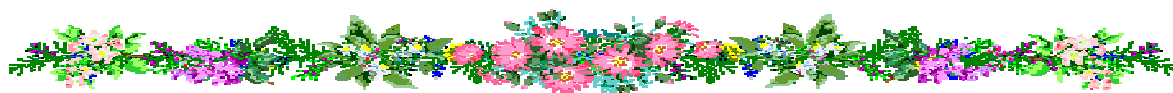
در این مدت که خواجه نصیر در قلعه قهستان بود بسیار مورد احترام و تکریم قرار می گرفت و آزادانه به شهر قاین رفت و آمد داشته و به امور مردم رسیدگی می نمود در همین زمان بود که به درخواست میزبان کتاب (طهاره الاعراق) ابن مسکویه را از عربی به پارسی ترجمه کرد و نام آن را اخلاق ناصری (به نام میزبان خود) نهاد.

خواجه نصیر حدود بیست و شش سال در قلعه های اسماعیلیه به سر برد و در این مدت دست به تألیف و تحریر کتابهای متعددی زد از جمله شرح اشارات ابن سینا، اخلاق ناصری، رساله معینیه، مطلوب المومنین، روضه القلوب، رساله تولی و تبری و . . . خواجه در این دوره از زندگانی پر ماجرای خویش از کتابخانه های غنی اسماعیلیان بهره ها برد و به علت نبوغ فکری و دانش و آرایش معروف و سرشناس گشت.

مغول بیشتر ممالک اسلامی را به اطاعت خود در آورده بود ولی اسماعیلیه و بنی عباس هنوز در قدرت بودند در حالی که سران مغول در فکر یورش به بغداد، مقر بنی عباس. هلاکو خان در سال (ششصدوپنجاه و یک هـ ق)، با دوازده هزار نفر روانه قهستان شد نماینده ای پیش (ناصر الدین) گسیل داشته و او را به قبول اطاعت از خود فرمان داد ناصر الدین که در این زمان پیر و ناتوان شده بود به نزد هلاکو رفت و تسلیم گردید هلاکو هم او را محترم شمرد و به حکومت شهر تون فرستاد با تسلیم

شدن ناصر الدین عملا شکستی در جبهه اسماعیلیه رخ داد و مغولان قلعه ها را یکی پس از دیگری تسخیر کردند.

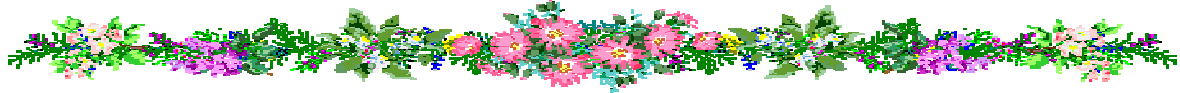
خواجه نصیر با اطلاع از این جریان دانست که هلاکو مرد خونریزی نیست چون که ناصر الدین را دولت دیگر بخشیده سپس هلاکو دو نماینده نزد (خورشاه) فرستاد و او را به تسلیم شدن خواند، خورشاه با مشورت و صلاح دید خواجه حاضر به قبول اطاعت شد خواجه مذاکراتی با هلاکو داشت و ضمن آن گفت پادشاه نباید از قلعه ها نگران باشد چونکه دلایل نجومی چنان نشان می دهد که دولت اسماعیلیه در حال سقوط است پیش بینی خواجه درست بود روز شنبه اول ذیقعده سال (ششصدوپنجاه و چهار ه ق)، با تسلیم شدن خورشاه نقطه پایان بر حکومت اسماعیلیان در خراسان گذاشته شد. خان مغول خواجه را که در جلوگیری از خونریزی و تسلیم شدن خورشاه نقش بسزایی داشت با احترام پذیرفت و از او تجلیل فراوانی نمود.



خواجه نصیرالدین طوسی را دسته ای از دانشوران خاتم فلاسفه ای و گروهی او را عقل حادی عشر(یازدهم) نام نهاده اند. علامه حلی که یکی از شاگردان خواجه نصیرالدین طوسی است در باره استادش چنین می نویسد: خواجه نصیرالدین طوسی افضل عصر ما بود و از علوم عقیده و نقلیه مصنفات بسیار داشت او اشراف کسانی است که ما آنها را درک کرده ایم. خدا نورانی کند ضریح او را. در خدمت او الهیات، شفای ابن سینا و تذکره ای در هیات را که از تالیفات خود آن بزرگوار است قرائت کردم. پس او را اجل مختوم دریافت و خدای روح او را مقدس کند.

قسمت اعظم یکصدوپنجاه رساله و نامه های طوسی به زبان عربی نوشته شده است. وسعت معلومات و نفوذ او با ابن سینا قابل قیاس است جز آن که ابن سینا طبیب بهتری بود و طوسی ریاضیدان برتری، از

پنج کتابی که در زمینه منطق نوشته شده است اساس الاقتباس از همه مهمتر است در ریاضیات تحریرهایی بر آثار اوتولوکوس، آرسنارخوس، اقلیدس، آپولونیوس، ارشمیدس، هویسیکلس، تئودوسیوس منلائوس و بطلمیوس نوشت از جمله مهمترین آثار اصیل اصیل وی در حساب هندسه و مثلثات جوامع الحساب بالتخت و التراب، رساله الشافیه و اثر معروفش کتاب شکل القطاع است که به نوشته های رگیومونتانوس اثر گذارده است.



چهار حکایت کوتاه از زندگی خواجه به قلم یاسمین آتشی:

- خواجه نصیرالدین توسی را گفتند آنگاه که خلافت پنجصدویست و پنج ساله عباسیان را سرنگون نمودی بر چه حال آنها بیشتر متاسف شدی؟ گفت اینکه هر چه دفتر و دیوان بود به پیش خاندان آنها تقسیم گشته و از اهل اندیشه هیچ آنجا ندیدم. حکومت داری با خویشان ره به سوی نیستی بردن است. دودمان عباسیان زنجیره ایی از خویشاوندان در هم تنیده بود که با تدبیر خراسانیان (ابومسلم خراسانی) برای مهار تازیان بر روی کار آمده و از آنجای که به سرکشی و ظلم روی آورد با تدبیر (خواجه نصیر الدین توسی) نابود گشت.

- عطاملک جوینی که یکی از وزیران دربار هلاکو می باشد و کتاب تاریخ جهانگشای او معروف است به خواجه نصیرالدین توسی گفت اکنون که خراسان در زیر یوغ اجنبی است و هیچ جای نفس کشیدن نیست بهترین جای دنیا برای اقامت گزیدن کجاست؟ تا از برای رشد و حفظ جان به آنجا در آییم خواجه خنده ایی کرد و گفت بهترین جا خراسان است و از برای شخص خود من زادگاهم توس، شما را دیگر نمی دانم مختارید انتخاب کنید و عزم سفر نمایید عطاملک پاسخ داد برای دانشمندی نظیر ما بستر آرامش دروازه های باشکوهتری به روی آیندگان خواهد گشود و خواجه به طعنه گفت البته اگر آینده ی باشد! چرا که فرار اهل خرد، نفع شخصی عایدشان می کند و در این حال دیار مادری همچنان خواهد سوخت امروز مهمترین وظیفه ما ایستادن و خرد را به کار بردن برای رفع ایستیلای اجنبی است و اگر این کار نتوانیم دیگر فایده ایی برای زنده بودن نمی بینم.

عطاملک جوینی در حالی که به زمین می نگرست به خواجه نصیر الدین توسی گفت برای من بزرگترین نعمت همین است که در کنار آزاده مردی همچون شما هستم.

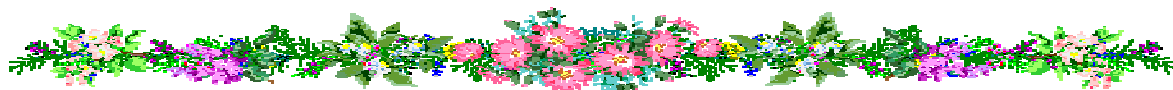
- خواجه نصیر الدین توسی در ابتدای وزارت خویش بود، که تعدادی از نزدیکان بدو گفتند خراسان مدیری همچون شما نداشته و تاریخ همچون شما کمتر به یاد دارد.

یکی از آنها گفت: نام همشهری شما خواجه نظام الملک توسی هم به اندازه نام شما بلند نبود. خواجه نصیر سر به زیر افکنده و گفت: خواجه نظام الملک باعث فخر و شکوه خراسان بود آموخته های من برآیند تلاشهای انسانهای والا مقامی همچون اوست. حرف خواجه به جماعت فهماند که او اهل مبالغه و پذیرش حرف بی پایه و اساس نیست.

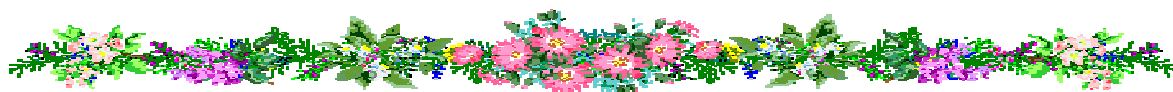
شاید اگر خواجه نصیر الدین طوسی هم به آن سخنان اعتنا می نمود هیچگاه نمی توانست گامهای بلندی در جهت استقلال و رشد مهنمان بردارد.

- خواجه نصیر الدین طوسی پس از مدتها وارد زادگاه خویش طوس شد. سراغ دوست دانای دوران کودکی خویش را گرفت مردم گفتند او حکیم شهر ماست اما یک سال است تنها نفس سرد از سینه اش بیرون می آید و نا امیدی در وجودش رخنه نموده است. خواجه به دیدار دوست گوشه نشین خویش رفت و دید آری او تمام پنجره های امید به آینده را در وجود خویش بسته است. به دوست خویش گفت تو دانا و حکیمی اما نه به آن میزان که خود را از دردسر نا امیدی برهانی، دوستش گفت دیگر هیچ شعله امیدی نمی تواند وجودم را در این جهان رو به نیستی گرما بخشد، خواجه گفت اتفاقا هست دستش را گرفت و گفت می خواهم قاضی نیشابور باشی، و می دانم از تو کسی بهتر نخواهم یافت. می گویند یک سال پس از آن عده ایی از بزرگان طوس به دیدار قاضی نیشابور رفتند و با تعجب دیدند هر داستانی بر زبان قاضی می آید امیدوارانه و دلگرم کننده است.

منابع: چهره های ماندگار، کتاب نیوزوپژوهشهای محقق درنشریه های مختلف.



خواجه نصیر هجدهم ذیقعدہ سال ششصدوہفتادوسہ قمری وفات یافت و حاصل زندگی او سه پسر: صدرالدین علی، فرزند بزرگ او که همواره در کنار پدر و همگام با او بود و در فلسفه، نجوم و ریاضی بهره کافی داشت. دومین فرزند وی اصیل الدین حسن نیز اهل دانش و فضیلت بود و در زمان حیات اغلب به امور سیاسی مشغول بود. فرزند کوچک خواجه فخر الدین محمد بود که ریاست امور اوقاف در کشورهای اسلامی را به عهده داشت. خواجه ستاره درخشانی بود که در افق تاریخ مغول درخشید و در هر شهری که پا گذارد آنجا را به نور حکمت و دانش و اخلاق روشن ساخت و در آن دوره تاریخ وجود چنین دانشمندی مایه اعجاب و اعجاز بود.



به سلسله پژوهش‌های درباره اندیشمندان بزرگ:

(پژوهشی از صباح)

## فردوسی چهره ماندگار و شاهنامه اثری جاودانه روزگار

فردوسی را باید پیشرو کسانی دانست که به آریانا زمین روح تازه داده و عظمت تمدن باستانی ما را به جهانیان نشان داده است. بصورت کلی آیده‌های اساسی شاهنامه فردوسی پاسداری از عدالت، بلند همتی، شرافتمند، بودن، بر ضد ستم قیام کردن، میهن پرستی، جا نبداری از زحمتکشانش و عدالت خواهی شاهان و غیره می باشد. که درسیما و کرکتر های مثبتی چون: مزدک، زردشت، فریدون، کاوه، رستم، سیاوش، اسفندیار، رودابه، کتایون، تهمینه، و سیما های: منفی چون ار جاسب، سودابه، افراسیاب، ضحاک و غیره تمثیل یافته است.



حدود یکهزار و پنجاه سال پیش از امروز در خراسان کودکی پا بعرصه وجود گذاشت که در تقدیر و قسمت وی رقم زده شده بود تا نام خود و ملت خویش را در جهان جاویدان گرداند و افتخارات ملت کهنسال خود را زنده کند و خود و اثرش از نامداران و برجسته گان جهان بحساب آیند. آن کودک

ابوالقاسم حسن فرزند اسحق شرف شاه و تخلص اش فردوسی و آن اثر جاویدان و فنا نا پذیر حماسه ملی خراسانیان شاهنامه است که شاهکار شعر و ادب دری در جهان بشمار می آید.

حکیم ابوالقاسم فردوسی، حماسه سرا و شاعر بزرگ در سال سه صدویست و نو هجری قمری در روستایی در طوس خراسان به دنیا آمد. طول عمر فردوسی را نزدیک به هشتاد سال دانسته اند، که اکنون هزار پنجاه سال از تاریخ درگذشت وی می گذرد.

فردوسی اوایل حیات را به کسب مقدمات علوم و ادب گذرانید و از همان جوانی شور شاعری در سر داشت. و از همان زمان برای احیای مفاخر پهلوانان و پادشاهان بزرگ آریایی بسیار کوشید و همین طبع و ذوق شاعری و شور و دل بستگی او بر زنده کردن مفاخر ملی، باعث بوجود آمدن شاهکاری بزرگ به نام «شاهنامه» شد. شاهنامه فردوسی که نزدیک به شصت هزار بیت دارد، مجموعه ای از داستانهای ملی و تاریخ باستانی پادشاهان و پهلوانان بزرگ سرزمین ماست که کارهای پهلوانی آنها را همراه با فتح و ظفر و مردانگی و شجاعت و دینداری توصیف می کند.



شاهنامه فردوسی کتابی است در ادبیات دری منحصر بفرد. فردوسی چنان کاخ رفیع آسیب ناپذیر شاهنامه را بنیان گذاشته که تا جهان است پاینده و جاویدان خواهد بود. چنانکه خود وی گفته است: بنا

های آباد گردد خراب

زیاران و از تابش آفتاب

بسی افگندم از نظم کاخ بلند

که از باد و باران نیاید گزند

نمیرم ازین پس که من زنده ام

که تخم سخن را پرا گنده ام.

فردوسی در سال سه صدوهفتاد یا سه صدوهفتادویک به نظم در آوردن شاهنامه را آغاز کرد و در اوایل این کار هم خود فردوسی ثروت و دارایی قابل توجهی داشت و هم بعضی از بزرگان خراسان که به تاریخ علاقه داشتند او را یاری می کردند ولی به مرور زمان و پس از گذشت سالهایی، در حالی که فردوسی بیشتر شاهنامه را سروده بود دچار فقر و تنگدستی شد.

آلا ای برآورده چرخ بلند

چه داری به پیری مرا مستمند

چو بودم جوان برترم داشتی  
به پیری مرا خوار بگذاشتی  
به جای عنانم عصا داد سال  
پراکنده شد مال و برگشت حال.

فردوسی استاد بی همتای شعر و خرد پارسی و بزرگترین حماسه سرای جهان است. اهمیت فردوسی در آن است چه با آفریدن اثر همیشه جاوید خود، نه تنها زبان، بلکه همه فرهنگ و تاریخ و در يك سخن، همه اسناد اصالت اقوام آریایی را جاودانگی بخشید و خود نیز بر آنچه که میکرد و بر عظمت آن، آگاه بود و می دانست که با زنده نگه داشتن زبان ویژه يك ملت، در واقع آن ملت را زندگی و جاودانگی بخشیده است.

بسی رنج بردم در این سال سی  
عجم زنده کردم بدین پارسی.

سی سال یا سی و پنج سال طول کشید. چندان تفاوتی هم ندارد که شاهنامه اثر جاودانی فردوسی بزرگ برای ما خلق شد. حماسه ای که کاستی های تاریخ را آن جا که به مقتضای زمان سکوت اختیار کرده است، جبران می سازد. کتابی که می توان در آن از حقایق فکری، فلسفی و روانی ملت ها سراغ جست. فردوسی از نجیب زادگان توس و از میان طبقه ای موسوم به دهقانان برخاسته بود. آن ها عموماً از راه درآمد املاک موروثی روزگار می گذراندند و خود را به دفاع از فرهنگ و ارزش های قومی و سرزمینی که در آن سکونت داشتند پایبند می دیدند. به غیر از نام خود و پدرش که در نخستین ترجمه های شاهنامه به زبان عربی آمده است، اطلاعات دقیق دیگری از خانواده و اقوامش در دست نیست؛ البته اصراری نیز بر آن نداریم که فردوسی یعنی استاد سخن و همین بر ایمان کافی است. حکیم خاطره جمعی اقوام آریایی را در طول قرن ها با رساترین بیان، آنچنان زنده نگه داشت که تا ابد نمی میرد و آگاهانه از ماحصل عمرش می دانست:

نمیرم از این پس که من زنده ام  
که تخم سخن را پراکنده ام

فردوسی بهترین ایام زندگیش را وقف شاهنامه کرد و تمامی دارایی های خود را اندک اندک هزینه کرد تا جایی که در ایام پیری که اتفاقاً مقارن با روزگار قحطی و گرسنگی خراسان بود، دیگر هیچ نداشت. فردوسی درس خرد می دهد؛ درس راستی، فتوت و فضیلت می دهد. نبرد خوبی و بدی را روایت می کند. پهلوانان نمونه های متعالی انسانی هستند که عمر خویش را به تمامی در خدمت هموعانشان می

گذرانند و در مقابل شخصیت های دیگر همچون ضحاک و سلم و تور مأموران اهریمنند و قصد نابودی و فساد در امور جهان را دارند.

این اثر عظیم نه تنها بزرگترین و پر مایه ترین مجموعه شعری است که از عهد سامانی و غزنوی به یادگار مانده بلکه مهمترین سند عظمت زبان پارسی دری و بارزترین مظهر شکوه و رونق فرهنگ و تمدن قدیم و خزانه لغت و گنجینه ادبیات پارسی دری است. شاهنامه، حدود شصت هزار بیت و دارای سه دوره اساطیری، پهلوانی، تاریخی است از دیگر ویژگی های مهم آن می توان موارد زیر را نام برد:

- < یک پارچگی سیاسی: در سراسر شاهنامه هیچ دوره ای نیست که خراسان و ایران دون فرمان روا باشد حتی فرمانروای بیگانه ای چون اسکندر را از تاریخ حذف نکرده، بلکه هویت شرقی بدو داده اند.

- < یک پارچگی جغرافیایی: از آغاز شاهنامه تا دوران فریدون، فرمانروایان شرقی بر تمام جهان فرمان می رانند و از ایرج به بعد بر خراسان که تا پایان شاهنامه کانون رویدادهاست، هر چند در دوره های مختلف مرزهای خراسان تغییر می کند. مثلاً زمانی ارمنستان بخشی از قلمرو آریایی است و زمانی دیگر نیست.

- < یک پارچگی روایات: در شاهنامه برخلاف دیگر منابع پارسی و عربی درباره تاریخ ما روایات یک دست است. بدین معنی که خواننده هیچ گاه با روایات گوناگونی از یک رویداد واحد روبه رو نمی شود.

زنان در شاهنامه، معشوق هایی نیستند که باید فقط زیبایی و چشم و زلفشان را ستود بلکه نقش هایی کاملاً معقول، زنده و مؤثر دارند. گاهی خوب، دور اندیش، دلسوز و شجاع اند و گاهی فریبکار، نادان و ساده.

- < آن جا که مردان به استیصال می رسیدند زنان وارد میدان اندیشه و کار میشدند تا چاره مشکل سازند.

برای مثال سین دخت همسر مهرباب که در نبرد وامانده، قدم جلو می گذارد تا مشکل را با گفتگو حل کند.

بدو گفت سین دخت کای سرفراز

بود کت به خونم نیاید نیاز

مرا رفت باید به نزدیک سام

زبان بر گشایم چو تیغ از نیام

- < زنان پا به پای مردان به مقابله ی خطرات می روند.

به آب اندر افکند خسرو سیاه

چو کشتی همی راند تا باژگاه



پس او فرنگیس و گیو دلیر

نترسد ز جیهون و زان آب گیر

- < گاهی بیش از مردان از خود دلیری نشان می دهند.

همچون جریره مادر فرود که فرزندش در نبرد با سپاه توس کشته شده است و از اینکه زنان و ثروتمندان به دست سپاه توس نیفتد، تدبیر می یابد.

یکی آتشی خود جریره فروخت

همه گنج ها را به آتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت زان پس به دست

در خانه ی تازی اسپان بیست

شکمشان بدرید و بیرید پی

همی ریخت از دیده خوناب و خوی

بیامد به بالین فرخ فرود

یکی دشنه با او چو آب کبود

دو رخ را به روی پسر بر نهاد

شکم بردرید و برش جان بداد.

-< در خراسان باستان برخی از زنان به پادشاهی می رسیدند. مانند پوران دخت، آزر، همای چهارزاد، گردیه و پریراد.

-< خراسانیان داشتن فرزند پسر را تنها نشانه ی ادامه ی نسل خود نمی دانستند.

مانند منوچهر که به انتقام نیای خود ایرج بر می خیزد و سال ها با تورانیان می جنگد؛ از سوی مادر و آن هم پس از دو پشت که هر دو زن بودند به ایرج می رسد. و در اصل نیای وی ماه آفرید می باشد.

-< یکی از برجسته ترین خصوصیات زنان ستوده شاهنامه آزادگی، عفت و فداکاری آنان است. این نکته بسیار مهم است که در عشق های شاهنامه هم در مورد عشق های شاهان و هم در مورد عشق های پهلوانان، زنان گام اول را بر می دارند. آنها هستند که ابتدا عاشق می شوند و آنها هستند که بی پروا و آشکار به محبوب مرد خود ابراز عشق می کنند. زنان عاشق شاهنامه کمترین توجهی به ملاحظات و رسوم جامعه ای که فردوسی در آن می زیسته ندارند.

قهرمانان یا پهلوانان شاهنامه، انسانهای دل آگاه و نیک کرداری هستند که برای نیک بختی انسان و پیروزی روشنائی بر تاریکی، پیکار می کنند و در این راه، رعایت اخلاق و فضیلت های انسانی را

حتی در هنگامه جنگ و پیکار) چراغ راه و کردار و رفتار خویش می سازند. وجود این حس ملی یا خودآگاهی ملی است که باعث می شود تا قهرمانان یا پهلوانان شاهنامه در شرایط حساس و سرنوشت ساز، منافع ملی را بر منافع فردی و شخصی خویش ترجیح دهند و با فداکاری و از خودگذشتگی، باعث نجات این سرزمین شوند.

در شاهنامه فردوسی می بینیم که غالب قهرمانان اصلی (از رستم تا سیاوش، از پیران و یسه تا توس) در برابر خودکامگی شاهان و شهریان قد علم می کنند و فردوسی نیز خود، عموماً، همراه و همدل پهلوانان در برابر خودکامگی و استبداد شاهان و شهریان است. عشق و علاقه به این آرمان های شریف و عدالتخواهانه، در طول هزار سال ملت ما را به شاهنامه و فردوسی پیوند داده است.



قبل از فردوسی بسیاری از شاعران دیگر تیز به سرایش شاهنامه پرداخته بودند که از جمله یکی آن دقیقی بلخی بود که آنرا به آخر رسانده نتوانست و کشته شد. فردوسی دنباله کار او را ادامه داد و از جمله هزار بیت آنرا در شاهنامه آورد و از او به سپاس و احترام یاد کرده، فردوسی برای اتمام شاهنامه به جمع آوری اسناد و ماخذ پرداخت و یکی از ماخذ بسیار معتبر آن شاهنامه ابو منصور است که قسمت بزرگ داستان ها را از آن گرفته و به نظم در آورده است.

فردوسی به کمک موبدان و دهقانان زردشتی از متن های پهلوی هم استفاده کرده و از ماخذ های عربی، پهلوی دری که در آن تاریخ گذشته آریایی ها نوشته شده بود نیز استفاده کرده است. شاهنامه دارای سه بخش است. قسمت اول آن شامل افسانه های حماسی ده پادشاه نخستین وابسته بدوران پیشدایان است. قسمت دوم آن داستان قهرمانی های رستم است و قسمت سوم شاهنامه مربوط بدوران ساسانیان و

حوادث تاریخی استیلای اعراب می باشد. همچنان در شاهنامه فردوسی تاثیر اندیشه های جنبش " شعوبیه" نیز بخوبی هویدا است.



فردوسی با تجسم حوادث و ماجراهای داستان در پیش چشم خواننده او را همراه با خود به متن حوادث می برد، گویی خواننده داستان را بر پرده سینما به تماشا نشسته است. تصویرسازی و تخیل در شاهنامه چنان محکم و متناسب است که حتی اغلب توصیفات طبیعی درباره طلوع، غروب، شب، روز و . . . در شعر او حالت و تصویری حماسی دارد و ظرافت و دقت حکیم طوس در چنین نکاتی موجب هماهنگی جزئی ترین امور در شاهنامه با کلیت داستان ها شده است. در خلال داستان های شاهنامه دو انسان در برابر هم قرار می گیرند که هر دو دارای ضعف و قدرت انسانی اند، فردوسی تنها به روایت این داستان ها می پردازد و هیچ قضاوتی نمی کند که او شاعر است و قاضی نیست. متأسفانه طی دوران های بعد ترتیب دهندگان نسخه های شاهنامه، به هیچ وجه مقید نبوده اند که از اصل فردوسی متابعت نمایند و عمداً یا سهواً نقل های غلطی کرده اند. در بعضی موارد مشاهده می شود که فراهم آورندگان شاهنامه داستانی را ناقص پنداشته و دریغ دانسته اند که به آن حالت بگذارند سپس به الحاق ابیاتی از گفته ی خود رفع نقص شاهنامه را نموده اند و در بسیاری موارد آن را اصلاح کرده اند.

کسانی که تعصب دینی و مذهبی داشته اند، لازم دانسته اند در بعضی مواضع، اشعاری مبنی بر تدین و تشیع فردوسی بیفزایند. . . یکی دیگر از علل تصرفاتی که در شاهنامه به عمل آمده، این است بسیاری از اشخاص تمام یا قسمت هایی از شاهنامه را حفظ داشته اند و در روایت ذهنی آن ها اشتباهات واقع شده است.

این تغییرات و تصرفات در شاهنامه تا به آن جاست که شاهنامه شناس بزرگ معاصر ایران، شادوران استاد مجتبی مینوی، چنین اظهار نظر می کند: «شاهنامه دوتاست، یکی شاهنامه ای که فردوسی سرود و دیگر شاهنامه ای که پس از مرگ اش، شاعران و کاتبان و مرشدان ساختند و آن چه را خواستند بدان افزودند. شعرها را اصلاح و جرح و تعدیل کردند و به صورتی که امروز می بینم در آورند، به طوری که حتی در شاهنامه ی چاپی نیز که همه از روی نسخه ی انتخابی ترنر ماکان به طبع رسیده، توافق و هماهنگی به چشم نمی خورد. »

((از جمله نسبت تعصب کوروناردمندان بعضی کشورهای همسایه که همه افتخارات و کارنامه های جاودانه مردان نامدار سرزمین ما را به خویش وصله ناجور زده اند، زمانیکه نبرد رستم و سهراب را به خوانش میگیریم با انبوهی از جعلکاری ها و دست اندازی ها روبرو میشویم - در پایان این نوبت مروری داریم بر نبرد رستم و سهراب تا خواننده خود شاهد قضیه باشند. این کوردلان شوونیست حتی در برخورد سلطان محمود غزنوی و فردوسی نیز روایتها و قصه پردازی های متعصبانه و مغریزانه را روا داشته اند. اما فردوسی خود در مورد سلطان غزنه میگوید: يك شب در همین اندیشه به خواب رفتم. در خواب دیدم که شمع درخشنده ای از میان آب برآمد و روی گیتی را که چون لاجورد تیره بود، چون یاقوت زرد روشن کرد. آنگاه تخت پیروزه ای پیدا شد که شهریاری تاج بر سر چون ماه درخشان بر آن نشسته بود. سپاهش تا دو میل صف بسته بودند و بر دست چپش هفتصد ژنده پیل ایستاده و وزیر ی پاك نهاد در پیش شاه به خدمت، کمر بسته بود. من از دیدن شاه و سپاهیان و ژنده پیلان خیره شدم و از نامداران درگاه پرسیدم آنکه چون ماه بر تخت نشسته است کیست؟ گفتند: «محمود جهاندار است که ایران و توران در فرمان اوست و از کشمیر تا دریای چین مردم ثناگوی اویند. تو نیز که سخن سرایی، آفرین گوی او باش. « بیدار شدم و از جا جستم و زمانی دراز در آن شب تیره بیدار بودم. با خود گفتم این خواب را باید پاسخ بگویم. پس به نام فرخنده شهریار، محمود غزنوی، به نظم شاهنامه دست بردم.))

از این رو می توان گفت که این شاهنامه، شناسنامه ی ملی ماست، که یا دوتاست یا برگ هایی از اصل آن را کنده و صفحاتی بدان افزوده اند و بدین ترتیب تا متن اصلی و یا غیر مخدوش این شناسنامه را نیابیم نه فقط یکدیگر که خودمان را هم نخواهیم یافت. پس ضرورت است که ابتدا مطمئن شویم شاهنامه ی اصلی هنوز نیافته، از ما چه گفته و تاریخ و مکان تولد و اسامی والدین مان را در چه زمان و چه مکان و به نام چه کسانی ثبت کرده است.

زمانی که فردوسی رفته رفته ثروت و جوانی را از دست داد، به فکر افتاد که آن را به نام پادشاهی بزرگ کند و به گمان اینکه سلطان محمود که حالا دیگر به سلطنت رسیده بود، چنان که باید قدر او را خواهد شناخت، شاهنامه را به نام او کرد و راه غزنین را در پیش گرفت. اما سلطان محمود که به مدایح و اشعار ستایش آمیز شاعران بیش از تاریخ و داستانهای پهلوانی علاقه داشت، قدر سخن فردوسی را ندانست و او را چنانکه شایسته اش بود تشویق نکرد.

علت این که شاهنامه مورد پسند سلطان محمود غزنوی واقع نشد، درست معلوم نیست.

بعضی گفته اند که به سبب بدگویی حسودان، فردوسی نزد محمود غزنوی به بی دینی متهم شد (در واقع اعتقاد فردوسی به شیعه که سلطان محمود غزنوی آن را قبول نداشت هم به این موضوع اضافه شد) و از

این رو سلطان به او بی اعتنائی کرد. ظاهراً بعضی از شاعران دربار سلطان محمود غزنوی به فردوسی حسد می بردند و داستانهای شاهنامه و پهلوانان را در نظر سلطان محمود پست و ناچیز جلوه داده بودند. به هر حال سلطان محمود غزنوی شاهنامه را بی ارزش دانست و از رستم به زشتی یاد کرد و بر فردوسی خشمگین شد و گفت: که "شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست".

گفته اند که فردوسی از این بی اعتنائی سلطان محمود بر آشفت و چندین بیت در هجو سلطان محمود گفت و سپس از ترس مجازات او غزنین را ترک کرد و چندی در شهرهایی چون هرات و اطراف آن متواری بود و از شهری به شهر دیگر می رفت تا آنکه سرانجام در زادگاه خود، طوس درگذشت. تاریخ وفاتش را بعضی چهارصدویازده و برخی چهارصدوشانزده هجری قمری نوشته اند. فردوسی را در شهر طوس، در باغی که متعلق به خودش بود، به خاک سپردند. در تاریخ آمده است که چند سال بعد، سلطان غزنه به مناسبتی فردوسی را به یاد آورد و از رفتاری که با آن شاعر آزاده کرده بود پشیمان شد و به فکر جبران گذشته افتاد و فرمان داد تا ثروت فراوانی را برای او از غزنین به طوس بفرستند و از او دلجوئی کنند. اما چنان که نوشته اند، روزی که هدیه سلطان را از غزنین به طوس می آوردند، جنازه شاعر را از طوس بیرون می بردند. از فردوسی تنها یک دختر به جا مانده بود، زیرا پسرش هم در حیات پدر فوت کرده بود و گفته شده است که دختر فردوسی هم این هدیه سلطان محمود غزنه را نپذیرفت و آن را پس فرستاد.

## نفس زنان در شاهنامه



زبان قصه های اساطیری، زبانی آکنده از رمز و سمبول است و بی توجهی به معانی رمزی اساطیر، شکوه و غنای آنها را تا حد قصه های معمولی تنزل می دهد. حکیم فردوسی خود توصیه می کند:

تو این را دوع و فسانه مدان  
به یکسان روش در زمانه مدان  
از او هر چه اندر خورد با خرد  
دگر بر ره رمز معنی برد

شاهنامه روایت نبرد خوبی و بدی است و پهلوانان، جنگجویان این نبرد دائمی در هستی اند. جنگ کاوه و ضحاک ظالم، کین خواهی منوچهر از سلم و تور، مرگ سیاوش به دسیسه سودابه و . . همه حکایت از این نبرد و ستیز دارند. تفکر فردوسی و اندیشه حاکم بر شاهنامه همیشه مدافع خوبی ها در برابر ظلم و تباهی است.



اگر شخصیت زن را در شاهنامه فردوسی مورد دیدی شفاف و روشن قرار دهیم می بینیم زن نه تنها در هر گونه عملیات قهرمانی و لشکرکشی ها و موفقیت ها و عدم موفقیت های پادشاهان و پهلوانان به طور مستقیم و یا غیرمستقیم نقشی موثر داشته است که خود می تواند لاقط موضوع یک کتاب جداگانه گردد، بلکه زنان نامداری به چشم می خورند که خود رأساً در جنگ ها شرکت نموده و عده بی را رهبری کرده و یا با فداکاری و درایت و هوش بی نظیر خود مسیر وقایع تاریخی را غالباً تغییر داده اند.

یکی از مهمترین صفاتی که در شاهنامه برای زنان قائل بوده اند، اصالت نژاد است. وقتی طوس و گئو و دیگر سواران و دلیران در نخجیرگاه به مادر سیاوش برمی خورند، اولین سوالی که از آن فریبنده ماه می کنند از نژاد اوست و او هم در پاسخ طوس و هم در پاسخ کاووس از نژاد و اصالت خانوادگی خویش با افتخار دفاع می کند:

پرسید از و پهلوان از نژاد  
بدویك بيك سرو بن كرد ياد  
بدو گفت من خویش گرسیوزم  
بشاه آفریدون كشد پروزم

در ادامه همان داستان و در ملاقات با کاووس چنین می گوید:

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست

که چهرت بمانند چهر پریست  
بگفتا که از مام، خاتونیم  
بسوی پدر ز آفریدونیم  
نیایم سپهدار گرسیوزست  
بدآن مرز خرگاه او پروزست

نکته دیگر اینکه در شاهنامه و به استناد آنچه که فردوسی بزرگ به قالب شعر ریخته زنان به لحاظ اظهار نظر و عقیده مانند مردان بوده اند. زن در آن روزگار موجودی خانه نشین صرف نبوده است که در آن انزوای تحمیلی، بسیاری از استعدادها، شایستگیها و سرمایه هایی که خداوند مانند مرد در وجودش به ودیعه گذاشته است، محروم بماند. بلکه او را صاحب رأی و نظر می دانستند و در عمل، حق می دادند تا از عقیده خود دفاع کند.

بدو گفت رأی توای شیر زن  
درخشان کند دوده و انجمن

در گفتگویی بین گردیه و بهرام چوبین صورت می پذیرد گردیه با صفاتی چنین توصیف می شود:

همی گفت هر کس که این پاک زن  
چه نیکو سخن گفت بر انجمن  
تو گفتی که گفتارش از دفترست  
ز دانش بجا، سب او برتر است

در داستان بهمن، در توصیف همای چنین آمده است:

یکی دخترش بود نامش همای  
هنرمند و با دانش و پاکرای

اگرچه نوع دانش و معرفت زنان در شاهنامه در شخصیتهای داستانی متفاوت است، اما «دانش زن» دلیلی است بر اینکه زنان از سطوح معرفتی قابل توجهی برخوردار بوده اند. ما و فردوسی معتقد نیستیم که زنان در تمامی زمینه ها دقیقاً در حد مردانند. اما از آنسوی هم باید مواظب بود که این اختلاف که تا حدی فطری و خدا دادی است به حذف، نادیده گرفتن و خدای نکرده ضعیف و ناتوان دانستن زنان منجر نشود. در شاهنامه زنان حتی در زمان حیات همسر و شوی به مقام ولیعهدی می رسیدند و اگر چنین زنی از توان، شایستگی و معرفت و مایه لازم برای جانشینی پادشاه بهره مند نبود هرگز فردی مانند بهمن همسرش را بدان مسئولیت نمی گمارد. هما وقتی به حکومت و پادشاهی می رسد، دقیقاً از عهده کشور

برمی آید. اهل داد و دهش و بخشش و آبادانی و نیکویی و خدمت به مردم و رفع رنج و تیمار ملت است. مثل يك سياستمدار توانمند در جهت فقر زادی و کاهش رنج ضعفاست.

همای آمد و تاج بر سر نهاد  
یکی راه و آیین دیگر نهاد  
سپه را همه سربسر باد داد  
در گنج بگشاد و دینار داد  
برای و بداد از پدر در گذشت  
همی گیتی از دادش آباد گشت  
همی گفت کین تاج فرخنده باد  
دل بد سگالان ما کنده باد  
همه نیکویی باد کردار ما  
مبیناد کس رنج و تیمار ما  
توانگر کنیم آنکه درویش بود  
نیازش به رنج تن خویش بود

چنین بر می آید که سمت و سوی فرهنگ حاکم بر کشور و منطقه در روزگار باستان به جهتی بوده که به زن امکان بروز لیاقتها و شایستگیها داده شده است، اگر چه به نوعی رنگ و بوی فرهنگ مرد سالاری دیده می شود، اما مرد سالاری مطلق نبوده است. ما معتقد نیستیم در روزگار ما باید معیارها را از دل شاهنامه برای زنان سرمشق کرد، اما نادیده گرفتن جایگاه زنان در ادبیات زنان داستانی از نوع حماسی هم اندکی کم توجهی و کم لطفی است. خاصیت و فایده این مقایسه حداقل این است که در آن روزگار فضا و شرایط به گونه ای بوده که حتی اگر به طور موروثی زن بتواند در مواردی به پادشاهی برسد و بالاترین مسئولیت اجرایی کشور را به عهده بگیرد.

ناگفته نماند که نقطه مقابل آن افراط در دعوت زنان برای حضور در امور و مسائل و فعالیتهای اجتماعی و سیاسی و . . . است که می تواند، مصیبتی را ایجاد کند که برخی از کشورهای جهان بر سر زن آورده اند و آن را به شئی و کالا تبدیل کرده و هویت و مقام و شان و منزلت والایش را تا سطوح دردناک غیر انسانی تنزل داده اند، شاید تعجب کنید که «قیدافه» زنی است معاصر اسکندر و چنین قدرتمندانه منطقه حکومتی تحت امر خود را اداره می کند که اسکندر در نامه ارسالی خود از وی چنین یاد می کند:



بنشینند پس نامه بر جریر  
ز شاهنشاه اسکندر شهر گیر  
بنزدیک قیدافه هوشمند  
شده نام او در بزرگی بلند

اسکندر که در جهانگیری و لشکرکشی زبانزد خاص و عام است در برابر قیدافه در نهایت ادب و احترام رفتار کرده تمام اصول جانبداری و حق حکومت، آنچه در اصول دموکراسی امروز رعایت حق همجواری می نامند، در حق ایشان روا می دارد. حتی برای آزاد ساختن پسر قیدافه از اسارت تلاش می کند و مکاتباتی بین دو پادشاه رد و بدل می شود. جای شگفتی است که نه تنها ضعف و ناتوانی در پاسخ های قیدافه مشهود نیست که بسیار قوی و از موضع قدرت و به زبان امروزیین بهره مند از تمام اصول و موازین دموکراسی است.

شگفتی دیگر اینکه حتی قیدافه اسکندر را پند می دهد و او را به آرامش دعوت می کند و در عین حال که به قدرت و کشور گشایی و عظمت اسکندر متعرف است، اما با او پیمان می بندد و حتی در نهایت خردورزی اسکندر را از غرور پادشاهی و خروج از مسیر حق باز می دارد. از جمله آداب و رسوم گفتنی و ارزشمند دیگر در باره زنان اینکه اگر در خانواده ای بزرگ، پادشاه یا امیری یا پهلوانی می مرد، و باعث کم لطفی و بی توجهی در حق زنان نمی گردید. زنان حتی اگر دستور یا پیشنهادی پس از مرگ شوهر صادر می کردند از نفوذ خاص برخوردار بودند.

پس از آنکه «دارای سوم» از دنیا می رود، همسرش به بزرگان و نام آوران نامه می نویسد که باید همگی سلطنت اسکندر را بپذیریم. تمام بزرگان مملکت و کشور به دستور و پیشنهاد ایشان توجه و از آن اطاعت می کنند و آن خانم با اطمینان به اسکندر نامه می نویسد که ما همگی پس از دارا تحت فرمان توایم و کسی از حکم شما سر پیچی نخواهد کرد. اینک قسمتی از نامه «دلارای» مادر روشنگر و همسر دارا خطاب به اسکندر:

چو شاه زمانه ترا برگزید  
سر از رای او کس نیارد کشید  
نیشتم نامه سوی مهتران  
به پهلو بزرگان و جنگاوران  
که فرمان دارا راست فرمان تو  
نیچد کسی سر زپیمان تو

اسکندر هم وقتی بنا بر نظر ارسطاطالیس حکیم از زمان مرگش با خبر می شود. خردمندانه و بدون اینکه در برابر مرگ بعنوان يك داد و حقیقت غیر قابل انکار، اعتراض کند مادرش را وصی خود قرار می دهد. قبل از آنکه بزرگان روم را به اطاعت از مادر فرا بخواند، مادر را به شکیبایی و تحمل مرگ خود دعوت و توصیه می کند و از محل مالیات و خراج و درآمد مناطق و ممالک تحت فرمان و قدرتش سالانه صد هزار دینار بعنوان بخشش به مردم اختصاص می دهد. نمی دانم این را می شود رد مظالم تلقی کرد یا خیر. اما نمی توان مشابَهت های عقیدتی و فکری ملل جهان را نادیده گرفت. نکته دیگر در نامه اسکندر اینست که انسان از زمان مرگ آگاهی ندارد و هر کس را از روزگار بهره و مدت زمان معین و مقدری است. اعجاب انگیز داستان در شاهنامه به جهت حضور یکپارچه زنان در صحنه های اجرایی کشور، داستان شهر هروم باشد. شهری که بنا به نظر فردوسی یکسر در اختیار زنان بود. شهری که مختص زنان باشد هنوز هم جهان بخود ندیده است. در آن تمام سواران، لشگریان، کشوریان زنان باشند. پادشاه یا امیر آنان نیز زن، پیک و قاصد و نگهبان و تمام مشاغل و پست ها در اختیار زنان بوده است. حکایت اگر رنگ افسانه (تخلیل) هم داشته باشد، کاری غیر ممکن نیست. وقتی اینک در تمامی مشاغل زنانی وارد شده و این ضرورت انکار ضرورت ناپذیر روزگار است، آیا نمی شود اداره يك شهر را در تمامی سطوح به زنان سپرد و حداقل در حد يك تجربه آن را به اجرا و عمل نزدیک کرد؟ اینک چند بیت از ویژگی های آن شهر و چگونگی اداره آن توسط زنان:

همی رفت با نامداران روم

بدان شارسان شد که خوانی هروم

که آن شهر یکسر زنان داشتند

کسی بر در شهر نگذاشتند

وقتی اسکندر فیلسوفی را به همراه پیک خطاب به شهر هروم می فرستد، پیک چنین گزارش میدهد:

چو دانا بنزدیک ایشان رسید

همه شهر زن دید و مردی ندید

همه لشکر از شهر بیرون شدند

بدیدار رومی بهامون شدند

شاید مسأله اعجاب انگیز این باشد که چگونه شهری بدون مرد اداره می شود؟ دقیقاً همان پرسشی که برای اسکندر مطرح بوده و او را مصمم کرده تا از آن شهر و چگونگی اداره آن شهر بازدید بعمل آورد.

مرا رای دیدار شهر شماسست

گر آئید نزدیک من هم رواست  
چو دیدار یابم برانم سپاه  
نباشم فراوان بدین جایگاه  
ببینیم تا چیست آیین و فر  
سواری و زیبایی و پای و پر  
زکار و زره تان بپرسیم نهان  
که بی مرد زن چون بود در جهان  
بزرگان یکی انجمن ساختند  
زگفتارها دل پیرداختند  
که ما برگزینیم زن دو هزار  
سخن گوی و داننده هوشیار

در شاهنامه همه عشق ها رنگ زینتی دارند. شخصیت ها هیچکدام چهره ربانی و آسمانی و عرفانی ندارد. معمولاً برای ازدواج، رسم مشهور از نوع طبقاتی بوده است، یعنی اشراف و شاهزادگان با تشریفات خاص و رسمی به این امر اقدام می کردند، قطعاً اقشار عادی و معمولی جامعه از برگزاری چنین مراسم محروم بوده اند. در شاهنامه فقط تصویر پیوند پادشاهان و پهلوانان بازتاب دارد. اگر چه طبقه افسانه ای اساطیر بر اکثر شاهنامه سایه دارد، اما از مراسم و مصایب و شرایط مردم چندان خبری نیست. یکی از شاخصترین نمونها و اصول که اینک با جامعه و فرهنگ، بسیار متفاوت است، چگونگی انتخاب همسر است. معمول و سنت موجود در جامعه ما این است که دختر مجاز به اظهار علاقه نسبت به پسر نیست، در برخی مناطق و نواحی کوچکترین اظهار علاقه از جانب دختر به معنی بی حیایی، بی چشم و رویی و بی آزرمی است و حتی خلاف عفت و اخلاق محسوب می گردد. چه بسا مورد ملامت و سرزنش نیز واقع می گردد. در شاهنامه اظهار علاقه به مرد دوستی داشتنی از طرف دختر، نه تنها مورد ایراد و مایه سرزنش نبوده که آزاد، علنی و مجاز هم بوده است. مبالغه نیست اگر مدعی شویم دختران حق انتخاب همسر داشته و جامعه آن روز هم آن را بعنوان يك سنت پسندیده و مقبول پذیرفته بود. البته عشق ها در شاهنامه پایانی جز ازدواج ندارند.

در داستان بسیار شورانگیز و حماسی غنایی بیژن و منیژه، منیژه است که فرستاده ای را دنبال بیژن می فرستد و بیژنی که در حریم جشنگاه او ظاهر شده و خود نمایی می نماید و با همین دیدار منیژه رسماً بیکی را دنبالش می فرستد که چند روزی نزد من بیا، بعدها حتی او را رسماً به کاخ خود فرا می خواند.

شاید آشکارترین ابراز علاقه دختر به پسر در شاهنامه علاقمندی شدید منیژه به بیژن و تهمنه نسبت به رستم است. در ضمن داستان تهمنه رسماً از رستم تقاضای ازدواج دارد. می دانم برای ما حتی شنیدن این داستان و اظهار علاقه و تصور آن اندکی با تعجب، و شگفتی و شرم و آزر همراه است. اما همانگونه که ذکر گردید، در آن عصر و نزد آن مردم چه بسا پیدا کردن همسر خوب و مورد پسند بخصوص از شاهزادگان، دلاوران و خانواده های اصیل، از محاسن هم محسوب شده است. وقتی رستم دنبال رخس بظاهر گمشده تا کشور سمنگان پیش می رود، بنا بر آنچه که فردوسی تنظیم کرده و بیشتر بنا به تقدیر و مشیت، شب را مهمان سمنگان می شود و پس از پذیرایی و برپایی مجلس سور و شادی که به احترام مهمان دلاور و نام آور ایرانی برپا کرده بودند، رستم بخواب می رود. تهمنه پس از مدتی بسراغ رستم می رود و خود را به او معرفی کرده، در واقع با شناختی که از کارهای رستم داشت، اوست که رستم را بر همسری انتخاب می کند نه رستم او را.

## کارنامه یکی از زنان خرد مند در شاهنامه



فردوسی مدت سی تا سی و پنج سال بالای شاهنامه کار کرد و زحمت کشید و بعد از تمام آنرا برای سلطان محمود غزنوی که دربارش مملو از شاعران، علما و دانشمندان بود پیشکش نمود که متأسفانه از طرف سلطان محمود نواخته نشد. در مورد اینکه سلطان محمود فردوسی را نخواست، دو نظر موجود است. یکی حسد حاسدان دربار و دیگر توجیهی در این مورد از روایت تاریخ سیستان بر خلاف فردوسی و سلطان غالباً چنان است که گویا سلطان شعر نمیدانسته و یا اینکه از نژاد ترک بوده و به فرهنگ آریا یان علاقه نداشته و فردوسی از تورانیان به بدی یاد کرده و به فرهنگ خراسان توجه زیاد داشته و یا

شاهنامه زمانی به سلطان تقدیم شد که مناسبات سلطان با مرکز خلافت حسنه بود و در شاهنامه از اعراب به بدی یاد شده بود. این عمل نا عاقبت اندیشانه سلطان شاعر سخن سنج و آگاه را متاثر گردانیده انرا از دربار سلطان گریزان نمود. بعداً که سلطان از اشتباه کار خویش و ارزش شاهنامه و فردوسی آگاه می شود به ندیمان خود دستور میدهد که فوراً اسپان را زر و سیم و طلای سرخ بار نموده تقدیم شاعر نمایند و شاعر دل آزرده را بحضورش حاضر نمایند. مطابق هدایت سلطان ندیمان وقتی از در ده داخل آن میشود و سراغ فردوسی را میگیرند که متاسفانه می بینند از در دیگر، مردم جنازه شاعر بزرگ را بدوش گرفته برای تدفین به دیار خاموشان می برند.



اولین زن خردمند و پیام آور صلح و دوستی در تاریخ، زنی است هنرمند و پیام آور که برای اولین بار در تاریخ، به دیدار مهاجم سرزمین خود «سام نریمان» پدر «زال» می رود چنان با لطف بیان و سخن های دلنشین و دلپذیر موافقت او را در آشتی دادن دو سرزمین به دست می آورد که از وقوع جنگی بزرگ و خانمان سوز پیشگیری می کند و او کسی نیست جز «سیندخت» همسر «مهراب» شاه کابلی، مادر «رودابه» و مادر رستم، یکی از خرد مند ترین چهره های شاهنامه. سیندخت در دلیری، درایت، چاره اندیشی، سخنوری، اندیشه و سیاست چنان مشهور و شایسته ستایش است که لقب «اولین سفیر زن» و «سفیر صلح» در شرق باستان را به خود اختصاص داده است. در داستان زال و رودابه حکیم ابوالقاسم فردوسی می خوانیم، پس از آنکه زال فرمان شاهی کابلستان را از منوچهر شاه می گیرد و برای گردش به قلمرو خود می رود، مهراب فرمانروای کابل برای ادای احترام و نثار هدیه به دیدار او می شتابد. زال را دیدار مهراب خوش می آید و پس از رفتن مهراب او را می ستاید. یکی از پهلوانان، زال را نوید می دهد که:

پس پرده او یکی دختر است

که رویش ز خورشید نیکوتر است

و آنقدر می گوید که زال دیوانه می شود و آرزومند وصل یار نادیده.

از آن سو مهراب پس از بازگشت به ایوان خود در پاسخ به سؤال همسرش سیندخت که می پرسد این جوان پیر سر را چگونه دیدی؟ چنان از آراستگی و جوانی و فر، زال می گوید که دل دخترش رودابه را که پنهانی به سخنان پدر گوش ایستاده، بیقرار و ناشکیبا می کند. طوری که در نهان و به یاری کنیزکان مقدمات دیدار با معشوق نادیده را در مشکوی خود فراهم می کند. در این دیدار که در نهایت ادب و

خویشتننداری صورت می گیرد هر دو به پیوندی جاودان پیمان می کنند. زال پس از بازگشت، وفای به عهد می کند و به پدرش سام نامه می نویسد، سام به ناچار با خردمندان به مشورت می نشیند، سپس با پسر همدست می شود، اما با این شرط که از منوچهرشاه که در آن زمان، پادشاهی سرزمین پهناور ی را داشت و بسیاری کشورها به او خراج می دادند، اجازه وصلت بگیرد.

از این سو سیندخت از راز دختر خبر می شود. این ماجرای عاشقانه چنان او را گریان می کند که زار و پژمرده می شود، زیرا آگاه است و خوب می داند که دو خاندان همسنگ و هم وزن هم نیستند و مهم تر اینکه اگر منوچهر شاه بشنود، آنقدر از این عشق ناسنجیده خشمگین خواهد شد که فرمان ویرانی کابل را می دهد.

رودابه سیندخت را با این نوید که جهان پهلوان سام نیز با زال درباره این پیوند همدست شده است، اندکی تسکین می دهد، ولی غم ناهمواری راه چنان بر سیندخت سنگین است که رنگ رخسار او مهرباب را به پرسش وامی دارد. سیندخت زنی است شوهر دوست، راستگو و پاک اندیش، پس ماجرا به مهرباب می گوید. مهرباب آه سرد برمی آورد، زیرا می داند این ماجرا کینه دیرینه ای را که میان اجداد خاندان او و منوچهر است، زنده می کند، کینه ای که به جنگ میان نیایش ضحاک و فریدون، نیای بزرگ منوچهر، برمی گردد، پس تیغ می کشد تا رودابه را بکشد. در اینجا سیندخت اولین نقش خود را برای جلوگیری از پیش آمدن واقعه ای تلخ، به خوبی ایفا می کند. برپای می جهد و دست در کمر او حلقه می کند. سپس مهرباب را که از خشم خون به چشم آورده با گفتاری نرم نوید می دهد که به دلت بیم راه مده. زیرا سام نیز با پسرش زال در این کار همدست است.

چنین گفت مهرباب کای ماهروی

سخن هیچ با من به کژی مگوی

بدوگفت سیندخت کای سرفراز

بگفتار کژی مبادم نیاز

گزند تو پیدا گزند من است

دل دردمند تو بند من است

چنین است و این بردلم شد درست

همی بدگمانی مرا از نخست

سپس از مهرباب می خواهد که پیمان کند و سوگند خورد که به رودابه گزند نرساند و مهرباب که اکنون آرام یافته، چنین می کند. از آن سو، سام خود را به درگاه منوچهرشاه می رساند تا برای این وصلت از

او کسب اجازه کند، اما منوچهر که پیشتر، خبر را از کارآگاهان شنیده است، بدون آنکه به سام فرصت سخن گفتن دهد، به او فرمان لشکرکشی و ویرانی کابل را می دهد. سام نیز به ناچار چنین می کند. از يك سو زال چنان آشفته می شود که بی فوت وقت، رهسپار کاخ منوچهر می گردد و از يك سو مهرباب با شنیدن خبر لشکرکشی سام چنان هراسان و خشمگین، که باز شمشیر می کشد و به سیندخت می گوید که ای زن کنون که دخترت برایم ننگ به بار آورده، چاره ای که تو و آن دختر ناپاک تن را بردار کشم، مگر منوچهر از این خشم و کین برآساید. این بار نیز سیندخت ژرف بین است که در این فضای سراسر اضطراب و آشفتگی، به سرعت به چاره اندیشی می نشیند و سپس شهباز سخن را اینچنین به پرواز می آورد:

- ای شاه خورشید خش، يك سخن از من بشنو و سپس هرچه می خواهی بکن. تو را گنج و خواسته بسیار است، اندکی از آن را به من ببخش که روزگار، آبتن حادثه شده است و روشنی روز، شبی تار باشد که این تیرگی را خود بزدايم و روز را چون چشمه ای رخشان و جهان را چون نگینی بد رخشان کنم. مهرباب می گوید: در میان یلان سخن به راز مگو، یا به روشنی سخن بگو یا آماده پوشیدن چادر خون بر تن باش. سیندخت به آرامی می گوید: همسر نامدارم! تو را به ریختن خونم نیاز نباشد، چون اراده کرده ام روز دیگر خدمت سام روم و این تیغ کین را که از نیام کشیده شده به جای خود باز گردانم. فردا آنچه را که شایسته است می گویم و با خرد و دانش خود، اندیشه و گفتار خام او را خواهم پخت. پس از تو گنج و خواسته، و از من رنج جان!. مهرباب می پذیرد و به او کلید گنج خانه را می دهد و می گوید: این تو و این گنج و گوهر و پرستنده و اسب و کلاه، مگر با درایت تو کابل از این کین کشی امان یابد.

در پایان باز سیندخت از مهرباب پیمان سخت می گیرد که به جان رودابه گزند نرساند، سپس چست و چابک و چاره جو به آماده سازی گنجی بزرگ می پردازد: سه صد هزار دینار، ده اسب گرانبایه با ساز و برگ سیمین، پنجاه پرستنده زرین کمر، شصت پرستنده زیبارو با گردن آویز و جام های زرین پر از مشک و کافور و یاقوت و گوهرهای بسیار، صد ماده اشتر سرخ موی، صد اشتر بارکش. تاج شاهواربایاره و طوق و گوشوار، دوصد تیغ هندی آبدار، تخت زر، چهارپیل هندی و . . .

بیاراست تن را به دیبای زر

به در و به یاقوت پرمایه بر

یکی ترگ رومی به سر برنهاد

یکی باره زیر اندرش همچو باد

شتابان و جلوه کنان خود را به درگاه سام می رساند، بی هیچ آواز و ذکرنامی.

پرده داران به سام خبر می دهند که فرستاده ای از کابل آمده. سام بار می دهد. سیندخت از اسب فرود می آید و خرامان به درگاه می رود، بر پهلوان آفرین می کند. گنج و نثار و پرستنده و اسب و پیل را رده بر می کشد و یکایک پیشکش می کند، چنانکه سام خیره می شود.

پر اند یشه بنشست، بر سان مست

به کش کرده دست و سرافکنده پست

که جایی کجا مایه چندین بود

فرستادن زن چه آیین بود؟

سام از يك سو در حیرت است که از کی تا به حال زنی به رسولی و همپرسگی جنگی می آید و از یکسو در این اندیشه که اگر گنجینه را بپذیرد، شاه بر او غضب خواهد کرد و اگر نپذیرد، زال بسیار آزرده خاطر خواهد شد، به طوری که نزد سیمرغ باز خواهد گشت. پس دستور می دهد، گنجور زال هدایا را به نام «مه کابلستان» تحویل بگیرد. سیندخت چون چنین دید، دانست که بدی از او دور شده و بخت به کامش است؛ پس به سه پرستنده سمن رخ خود فرمان داد جام به دست گیرند و سر تا پای سام را گوهرافشان کنند. چون این آیین به پایان رسید، سیندخت دست به جادوی کلام برد: - ای پهلوان! ای که با رای تو پیر جوان می شود، بزرگان، دانش و خردورزی را از تو آموخته اند. با مهر تو دست هر بدی بسته می شود و با گرز تو شاهراه ایزدی باز، اگر گناهی هست، از مهرباب است که اکنون از مژه خون می چکاند نه بی خبران کابل، ما همه زنده به رأی تو و پرستنده خاک پاک تویم.

از آن ترس، کو هوش و زور آفرید

درخشنده ناهید و هور آفرید

نیاید چنین کارش از تو پسند

میان را به خون ریختن برمبند

تو دانی نه نیکوست خون ریختن

ابا بی گناهان بر آویختن

خداوند ما و شما خود یکی است

به یزدان مان هیچ پیکار نیست



سام می گوید، آنچه می پرسم برآستی جواب بده، نسبت تو با مهرباب چیست و آن دختر را زال چگونه دیده و نیز بگو دخت مهرباب را روی و موی و خوی و فرهنگ و بالا و دیدار چگونه است؟. سیندخت می گوید: پهلوان! نخست پیمانی سخت از تو می خواهم که به جانم گزند نرسد. سام پیمان می بندد. سیندخت زمین ادب می بوسد و مقتدر بر پای می ایستد: - ای پهلوان! من زن مهرباب روشن روانم و مام رودابه ماهرو. آمدم تا بدانم هوای تو چیست و در کابل دوست و دشمن تو کیست؟. اگر ما بد گوهر و گناهکاریم و نه در خور پادشاهی، من اینک به پیش تو ایستاده ام. کشتنی را بکش و بستنی را ببند، اما دل بی گناهان کابل را مسوز.

سخن ها چو بشنید ازو پهلوان

زنی دید با رای و روشن روان

چنین داد پاسخ که پیمان من

درستست اگر بگسلد جان من

تو با کابل و هر چه پیوند دوست

بمانید شادان دل و تندرست

بدین نیز همداستانم که زال

زگیتی چو رودابه جوید همال

اکنون ای بانوی نیک رأی و ژرف بین، هیچ اندیشه و اندوه به دل راه مده که اگر جانم بگسلد، از پیمانم نگسلم. پیش از این زال خود به خدمت منوچهرشاه رفته است، اکنون خود نیزنامه ای، خدمت متش خواهم فرستاد و به جد، کار شما را پی خواهم گرفت. اکنون؛

به کابل بباش و به شادی بمان

از این پس مترس از بد بد گمان. . .

شکفته شد آن روی پژمرده ماه

به نیک اختری برگرفتند راه.

بدین ترتیب رسالت بانویی شایسته، سخنور، خردمند، پاک اندیش، خانواده دوست، آگاه به آداب و رسوم زمان، دلیر و آگاه به امور سیاسی، با پیروزی هر چه تمام تر ختم به خیر و صلح و شادی می شود و در تاریخ به لقب «اولین سفیر زن» و «بانوی صلح» نایل می آید.

## اسکندر و شهر زنان



زبان، شرح حال انسان هاست اگر زبان را برداریم، تقریباً چیزی از شخصیت، عقاید، خاطرات و افکار نظام یافته ما باقی نخواهد ماند بدون زبان، موجودیت انسان هم به پایان می رسد زبان، ذخیره نمادین اندیشه ها، عواطف، بحران ها، مخالفت ها، نفرت ها، توافق ها، وفاداری ها، افکار قالبی و انگیزه هایی است که در سوق دادن و تجلی هویت فرهنگی انسانها نقش اساسی دارد. همگان بر این باورند که واژه ها در کارگاه اندیشه و جهان بینی اندیشمندان و روشنفکران هر دوره در هم می آمیزند تا زایش مفاهیم عمیق انسانی تا ابد تداوم یابد. با وجود این، در يك داوری دقیق، تمایزات غیرقابل کتمان و قوت کلام سخنسرای نام آور ایرانی حکیم ابوالقاسم فردوسی با همتایان همعصر خود آشکارا به چشم می خورد زبان و کلمات برآمده از ذهن فرانگر و تیزبین او، در محدودیت قالبهای شعری، تن به اسارت نمی سپارد و ناگزیر به گونه شگفت آوری زنده، ملموس و دورپرواز است فردوسی به علت ضرورت زمانی و جو اختناق حاکم در زمان خود، بالاجبار برای بیان مسائل روز: زبانی کنایه و اسطوره ای انتخاب کرده است ؛ در حالی که محتوای مورد بحث او مسائل جاری زمان است بدین اعتبار، فردوسی از محدود افرادی است که توان به تصویر کشیدن جنایات قدرت سیاسی زمان خویش را داشته است پایان سخن آن که انگیزه فردوسی از آفریدن شاهنامه مبارزه با استعمار و استثمار سیاسی، اقتصادی و فرهنگی خلفای عباسی و سلطه امیران ترك بود.

اسکندر همچنان با نامداران و لشکریانش میرفت تا به شهر هروم رسید. هروم شهر زنان بود و هیچ مردی را در آن راه نبود. زنان این شهر، سمت چپ بدن خود را چون مردان جنگجو به جوشن می

آراستند و سمت راست را چون زنان به حریر. اسکندر نامه شایسته ای از سوی شاه به سر کرده زنان هروم نوشت که: در سراسر گیتی هیچ يك از شاهان سر از فرمان من برنتافته اند. اما من با شما جنگی ندارم و برای افزونخواهی و کشورگشایی به شهر شما نیامده ام. درد دانش مرا به اینجا کشانده، که نمی خواهم جایی در جهان بر من نهان بماند. پس پند مرا بشنوید و بگذارید تا با آشتی از شهرتان دیدن کنم، زیرا از من زینانی بر شما نخواهد رسید.

فیلسوفی نامه را به شهر هروم برد. زنان گرد آمدند و دانای شهر نامه را برای آنها خواند و همگی از رای قیصر آگاه شدند. پس نشستند و پاسخی بر آن نوشتند که: ای شاه دادگر و گردن فراز! از پیروزیها و رزمهای کهن سخن گفته ای، اما بدان که در شهر ما هزاران هزار دوشیزه رزمجو هست که اگر به نبرد تو آیند، روی خورشید و ماه را تیره خواهند کرد. اطراف شهرمان دریای ژرفیست، شبی ده هزار زن جنگجو بر لب آب نگهبان جزیره اند و ما بنا به رسم و آئینمان، بر سر هر زنی که در نبرد مردی را از اسب به زیر بکشد تاج زرین می نهیم. این را هم بدان که سی هزار زن تاج بر سر داریم. پس تو ای مرد بزرگ در نام بلند را بر خود میند و این ننگ را بر خود میسند:

که گویند با زن بیاویختی

در آویختن نیز بگریختی

اما اگر میخواهی به آشتی و راستی به دیدار شهر ما بیائی، خوش آمدی! زنی با تاج و جامه شهوار همراه دو سوار ماهرو پاسخ را نزد قیصر آوردند. اسکندر چون آن نامه را خواند پیام داد که: من با زنان جنگ ندارم و آرزویم تنها دیدار شهر و آئین شماست.

هم از کارهاتان بپرسم نهان

که بی مرد زن چون زید در جهان

پس از این دیدار و آگاهی از کارتان، لشکر را بر میدارم و از اینجا میروم. زنان رفتند و پیام آوردند که: ای شاه ما از بزرگی و دانائی تو آگاهیم، دو هزار زن دانا و سخن گوی و هشیار برگزیده ایم تا چون به شهر ما نزدیک شوی، دوصد تاج پر گهر شاهوار نثارت کنند و تو را پذیرا شوند. اسکندر از کار زنان در شگفت ماند و با سپاه بسوی شهر هروم تاخت. چون از دریا گذشت، دو هزار زیباروی با تاج و گوشوار به پیشباز آمدند. آنگاه در بیشه ای خرم، فرشهای پرنقش و نگار گسترده و خوان پررنگ و بوئی آراستند. سپس شاه را به شهر هروم بردند و تاج و گوهر و هدیه های بسیار نزدش آوردند. اسکندر همه را پذیرفت و آنها را بسیار نوازش کرد و نزد خود نشانده، پس از آنکه همه شهر را گشت و دیدنیها را دید و کم و بیش از کار و راز زنان آگاه شد، آن دیار را ترك کرد.

حماسه ماندگار شاهنامه:

## نبرد رستم و سهراب



در شاهنامه دوره پهلوانی یا حماسی از پادشاهی فریدون شروع می شود. ایرج، منوچهر، نوذر، گرشاسب به ترتیب به پادشاهی می نشینند. جنگها آغاز می شود. پادشاهی کیانی مانند: کیقباد، کیکاووس، کیخسرو و سپس لهراسب و گشتاسب روی کار می آیند. در این عهد دلاورانی مانند: زال، رستم، گودرز، طوس، بیژن، سهراب و امثال آنان ظهور می کنند. سیاوش پسر کیکاووس به دست افراسیاب کشته می شود و رستم به خونخواهی او می رود و انتقام خون سیاوش را از افراسیاب می گیرد. در زمان پادشاهی گشتاسب، زرتشت ظهور می کند و اسفندیار به دست رستم کشته می شود. مدتی پس از کشته شدن اسفندیار، رستم نیز به دست برادر خود، شغاد از بین می رود و سیستان به دست بهمن پسر اسفندیار با خاک یکسان می گردد، و با مرگ رستم دوره پهلوانی به پایان می رسد.

دوره تاریخی با ظهور بهمن آغاز می شود و پس از بهمن، همای و سپس داراب و دارا پسر داراب به پادشاهی می رسند. در این زمان اسکندر مقدونی لشکرکشی می کند و دارا را می کشد و به جای او بر تخت می نشیند. پس از اسکندر دوره پادشاهی اشکانیان در ابیاتی چند بیان می گردد و سپس ساسانیان روی کار می آیند و آن گاه حمله عرب پیش می آید. . .

کنون رزم سهراب و رستم شنو

دگرها شنیدستی اینهم شنو

یکی داستانت پر آب چشم

دل نازک از رستم آید بخشم

پس از آنکه رستم از جنگ افراسیاب پیروز آمد و مدتی در زابلستان به استراحت پرداخت مجدداً بار سفر بست و در سمنگان به شکار گورخر مشغول شد.

شکاری چند بیفکند و یکی را به سیخ کشید:

یکی نره گوری بزد بر درخت

که در چنگ او پر مرغی نسخت

چو بریان شد از هم بکند و بخورد

زمغز استخوانش برآورد گرد

پس آنگه خرامان بشد نزد آب

چو سیراب شد، کرد آهنگ خواب

بخفت و برآسود از روزگار

چمان و چران رخس در مرغزار

چون رستم به خواب رفت سوارانی چند از پی رخس اسب رستم افتادند و پس از تلاش فراوان آن حیوان کوه پیکر را به کمند آوردند. البته مقصود این بود که رخس را به شهر خویش برند و از پشتش کره بگیرند:

گرفتند و بردند پویان بشهر

همی هر کس از رخس بردند بهر

رستم بیدار شد و به هر سو نظر کرد رخس را نیافت. پس زین اسب را بر پشت گرفته از ردپای مرکوب خویش در پیش گرفت:

غمی گشت چون بارگی را نیافت

سراسیمه سوی سمنگان شتافت

به پشت اندر آورد زین لجام

همی گفت با خود یل نیکنام

چنین است رسم سرای درشت  
گهی پشت زین و گهی زین به پشت  
چو نزدیک شهر سمنگان رسید  
خبر زو بشاه و بزرگان رسید  
پذیره شدندش بزرگان و شاه  
کسی کاو بسر بر نهادی کلاه

شاه سمنگان مقدم رستم را گرمی داشت و شب را به گرمی از او پذیرایی کرد و قول داد که اسب  
راهوارش رخس را همان شب پیدا کرده تحویل دهد. چون رستم از باده ناب و بشارت شاه سمنگان  
سرمست گردید به خوابگاه رفت و سر به بالین نهاد:

چو شد مست هنگام خواب آمدش  
همی از نشستن شتاب آمدش  
برآسود رستم بر خوابگاه  
غنوده شد از باده و رنج و آه  
چو يك بهره زان تیره شب درگذشت  
شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت  
یکی بنده شمعی معنبر بدست  
خرامان بیامد ببالین مست  
پس بنده اندر یکی ماهروی  
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی  
دو ابرو کمان و دو گیسو بلند  
بیالا بکردار سرو بلند  
روانش خرد بود و تن جان پاك  
تو گفתי که بهره ندارد ز خاک

رستم از آن همه زیبایی و طنازی خیره ماند و از نام و نشانش پرسید:

چنین داد پاسخ که تهمینه ام  
تو گویی که از غم بدو نیمه ام

یکی دخت شاه سمنگان منم  
ز پشت هژبر و پلنگان منم  
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست  
چو من زیر چرخ برین اندکیست  
بکردار افسانه از هر کسی  
شنیدم همی داستانت بسی  
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ  
نترسی و هستی چنین تیز چنگ  
شب تیره تنها به توران شوی  
بگردی در آن مرز و هم بغنوی  
به تنها یکی گور بریان کنی  
هوا را ز شمشیر گریان کنی  
برهنه چو تیر تو ببند عقاب  
نیارد بنخجیر کردن شتاب  
نشان کمند تو دارد هژبر  
ز بیم سنان تو خون بارد ابر  
چنین داستانشان شنیدم ز تو  
بسی لب بدنجان گزیدم ز تو  
بجستم همی کفت و یال و برت  
بدین شهر کرد ایزد آبخورت  
ترا ام کنون، گر بخواهی مرا  
نبیند همی مرغ و ماهی مرا  
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام  
خرد را ز بهرت هوا کشته ام  
دو دیگر که از تو مگر کردگار  
نشاند یکی کودکم در کنار

سه دیگر که رخشت بجای آورم  
سمنگان همی زیر پای آورم  
رستم را از روی زیبا و شیرین زبانی تهمینه خوش آمد و مهرش را به دل گرفت. پس همان ساعت  
موبدی را به خواستگاری فرستاد و تهمینه را به نکاح خویش درآورد:  
چو انباز او گشت با او برآز  
ببود آن شب تیره تا دیرباز  
ز شبنم شد آن غنچه تازه پر  
و یا حقه لعل شد پر ز در  
بکام صدف قطره اندر چکید  
میانش یکی گوهر آمد پدید  
بدانست رستم که او برگرفت  
تهمتن به دل مهرش اندر گرفت  
ببازوی رستم یکی مهره بود  
که آن مهره اندر جهان شهره بود  
بدو داد و گفتا که این را بدار  
اگر دختر آرد ترا روزگار  
بگیر و بگیسوی او بر بدوز  
به نیک اختر و فال گیتی فروز  
درآیدون که آید ز اختر پسر  
ببندش ببازو نشان پدر  
چو خورشید تابنده شد بر سپهر  
بیاراست روی زمین را بمهر  
به بدرود کردن گرفتش ببر  
بسی بوسه دادش بچشم و بسر  
و زانجا سوی سیستان شد چو باد  
وزین داستان کرد بسیار یاد



چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه  
یکی کودک آمد چو تابنده ماه  
تو گفתי گو پیلتن رستم است  
و یا سام شیر است یا نیرم است  
چو خندان شد و چهره شاداب کرد  
ورا نام تهمینه سهراب کرد  
چو یکماهه شد همچو یکسال بود  
برش چون بر رستم زال بود  
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت  
به پنجم دل شیر مردان گرفت  
چو دهساله شد زان زمین کس نبود  
که یارست با او نبرد آزمود  
بتن همچو پیل و بچهره چو خون  
سطبرش دو بازو بسان ستون

اکنون موقع آن فرا رسیده بود که بر اثر رشد و بلوغ خارق العاده اصل و نسب خود را از مادر بخواهد:

بر مادر آمد بپرسید از وی  
بدو گفت گستاخ، با من بگوی  
ز تخم کیم و ز کدامین گهر؟  
چه گویم، چو پرسد کسی از گهر؟  
بدو گفت مادر که بشنو سخن  
بدین شادمان باش و تندی مکن  
تو پورگو پیلتن رستمی  
ز دستان سامی و از نیرمی  
ازیرا برت ز آسمان برترست  
که تخم تو زان نامور گوهرست

سپس نامه و سه پاره یاقوتی که از رستم رسیده بود تسلیم فرزند کرد و او را بر حذر داشت که اصل و نسبش را از افراسیاب مکتوم دارد:

که او دشمن نامور رستم است  
بتوران زمین زو همه ماتم است  
مبادا که گردد بتو کینه خواه  
ز خشم پدر پورسازد تباه

سهراب چون این سخن بشنید هاله ای از غم و شادی بر دل و جانش سایه افکند، شادی و انبساط خاطرش از آن جهت بود که خود را پور رستم و از اعقاب زال و سام نریمان می دید در این صورت جاداشت که سر به فلک سایید و فخر بر کواکب بفروشد. اما غم و اندوهش از جانب افراسیاب بود که کینه توزی او با رستم دستان بر آتش می داشت که راز درون را مکتوم دارد و از ریشه و نسب خویش دم برنیاورد. به خوابگاه خویش رفت و در را به روی خویش و بیگانه بست. آن شب را تا پگاه نیارمید و فکر و اندیشه اش را یکسره متوجه صلاح اندیشی و راه چاره و علاج کرد. بامدادان تدبیری به خاطرش رسید و آن را با مادرش تهمینه در میان گذاشت:

چنین گفت سهراب کاندز جهان  
ندارد کسی این سخن را نهان  
کنون من ز ترکان جنگ آوران  
فراز آورم لشکری بیکران. . .  
نه گودرز مانم نه نیکوسران  
نه گردان جنگی نام آوران  
به رستم دهم گنج و تخت کلاه  
نشانمش بر گاه کاووس شاه  
از ایران به توران شوم جنگجوی  
ابا شاه روی اندر آرم بروی  
بگیرم سر تخت افراسیاب  
سر نیزه بگذارم از آفتاب  
ترا بانوی شهر ایران کنم  
به جنگ اندران کار شیران کنم  
چو رستم پدر باشد و من پسر  
به گیتی نماند یکی نامور

پس به تجهیز سپاه پرداخت و چنین وانمود کرد که به جنگ ا می رود. افراسیاب که از شجاعت و دلاوری سهراب سمنگانی داستانها شنیده بود سپهبدان نامدار خود هومان و بارمان را با سپاهی منظم نزد سهراب فرستاد و او را به جنگ و رزم ترغیب و تشجیع کرد. سهراب با گروهی از زبده سواران به دژ سپید یورش برد و هژیر دژ سپید را پس از کر و فری اسیر کرد. گژدهم دلاور و نگهبان دژ سپید با سایر پهلوانان و گردان کنکاش کرد و نامه به کاووس شاه نوشت و از دلاوریهای پهلوان! داستانها نقل کرد:

به ایران و توران چنو مرد نیست  
ز گردان کس او را همآورد نیست  
تو گویی مگر بیگمان رستم است  
و یا گردی از تخمه نیرم است

کاووس را بیم و هراسی فوق العاده دست داد و تهمتن را از زابلستان برای جنگ با سهراب طلبید:

بر آن برنهادند یکسر که گیو  
به زابل شود نزد سالار نیو  
به رستم رساند ازین آگهی  
که با بیم شد تخت شاهنشهی  
یکی پهلوانیست گرد و دلیر  
به تن ژنده پیل و به دل نره شیر  
از ایران ندارد کسی تاب او  
مگر تو که تیره کنی آب او  
دل و پشت گردان ایران تویی  
به چنگال و نیروی شیران تویی  
رهاننده شهر مازندران  
گشاینده بند هاماوران  
تویی در همه بد به ایران پناه  
ز تو بر فرازند گردان کلاه

رستم چون ماجرا بشنید به همراهی گیو نزد کاووس آمد و با لشکری گران و در التزام شاه به جنگ سهراب شتافت:

سپهدار و جوشن روان صد هزار  
شمرده به لشکر گه آمد سوار  
همی رفت منزل به منزل سپاه  
شده روی خورشید تابان سپاه  
ازینسان شد تا در دژ رسید  
شده سنگ و خاک از جهان ناپدید

تهمتن برای آنکه این پهلوان نوحاسته را قبلاً از نزدیک ببیند لباس ترکان پوشید و پنهانی و ناشناخته داخل دژ شد:

تهمتن یکی جامه ترك وار  
بپوشید و آمد نهران تا حصار  
بدان دژ درون رفت مرد دلیر  
چنان چون سوی آهوان نره شیر  
چو سهراب را دید بر تخت بزم  
نشسته به يك دست او ژنده رزم  
به دیگر چو ماهان سوار دلیر  
دگر بارمان نامبردار شیر  
تو گفתי همه تخت سهراب بود  
بسان یکی سرو شاداب بود  
همی بود رستم بدانجا ز دور  
نشسته نگه کرد گردان تور

ژنده رزم دایی سهراب بود که رستم را به خوبی می شناخت به همین جهت خواهرش تهمینه او را با سهراب راهی کرد تا پدر و پسر را در میدان جنگ به یکدیگر بشناساند ولی از قضای روزگار ژنده رزم در آن شب موصوف برای انجام کاری از سراپرده سهراب بیرون آمده بود که غفلتاً پهلوانی بلند بالا چون شیر ژیان را در کناری ایستاده دید. شب بود و پهلوان را شناخت. بانگ برداشت که کیستی؟ رستم برای آنکه رازش برملا و شناخته نشود و در آن شب تاریک و مظلم اسیر نگردد مثنی سهمگین بر گردن ژنده رزم کوبید و او را کشت:

تهمتن یکی مشت برگردنش

بزد تیز و برشد روان از تنش

بدیهی است که اگر ژنده رزم زنده می ماند فرجام کار رستم و سهراب به آن سرانجام جانسوز و دلخراش منتهی نمی گردید. باری، چون سهراب از جریان کشته شدن ماما یش ژنده رزم آگاه شد بسیار غمین و خشمگین گردید و فرمان آماده باش داد. سپیده دم لباس رزم پوشیده بر بالای که مشرف بر میدان جنگ بود قرار گرفت و همه در اندیشه یافتن رستم بود. در این موقع فکری به خاطرش رسید و پهلوان اسیر هژیر فرزند گودرز را به حضور طلبید و بر بالای تپه یکی یکی خیمه ها را پرسید تا بلکه خیمه پدر را پیدا کند و راز درون فاش سازد. هژیر خیمه کاووس و گودرز و پور گودرز و فربرز و گرازه و سایر سر کردگان قشون را یکی یکی نشان داد ولی در مورد خیمه رستم دروغ گفت و او را سردار چینی خواند تا مبادا سهراب او را بشناسد و چشم زخمی برساند:

هجیر آنگهی گفت با خویشتن

که گر من نشان گو پیلتن

بگویم بدین نیکدل شیر مرد

ز رستم برآرد بناگاه گرد

از آن به نباشد که پنهان کنم

ز گردنکشان نام او بفکنم

غمی گشت سهراب را دل بدان

که جایی نیامد ز رستم نشان

سهراب به هجیر (هژیر) گفت: «می دانم که دروغ می گویی و ترس تو از آن است که مبادا به رستم چشم زخمی برسانم. محال است در جنگی که کاووس شاه لشکرکشی کند جهان پهلوان در التزام نباشد. اگر رستم را به من نشان دهی تو را از مال و مقام دنیوی بی نیاز کنم:

اگر پهلوان را نمایی به من

سرافراز باشی به هر انجمن

ترا بی نیازی دهم در جهان

گشاده کنم گنجهای نهان

هژیر به وعده و تطمیع سهراب توجهی نکرد و به گمان آنکه سهراب را نظر سویی نسبت به رستم است:

به سهراب گفت این چه آشفتن است

همه با من از رستم گفتن است

که آگاهی از آن نباشد برم

بدین کینه خواهی بریدن سرم

سهراب از بازجویی هژیر نومید شد و خشمگین به میدان جنگ شتافت. هم‌اورد خواست کسی به میدان نیامد. یکسر به سوی خیمه کاووس رفت و آن را با نیزه از بیخ برکند:

خم آورد پشت سنان و ستیغ

بزد تند و برکند هفتاد میغ

کاووس بیمناک شد و کس به نزد رستم فرستاد تا علاج کند. تهمت بر رخس نشست و به سوی سهراب شتافت تا او را از جنگ برحذر دارد. سهراب چون بر و بالای رستم و یال و کویال رخس را دید مهر پدر در دلش به جنبش آمد و یقین کرد که گمشده اش را یافت. پس او را به گوشه ای کشید و از نام و نشانش پرسید:

من ایدون گمانم که تو رستمی

که از تخمه نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم

هم از تخمه سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم

نه با تخت و گاهم نه با افسرم

ز امید سهراب شد ناامید

برو تیره شد روی روز سپید

به آورد گه رفت و نیزه گرفت

همی ماند از گفت مادر شگفت

«عجبا، آیا ممکن است مادرم تهمینه دروغ گفته باشد؟ شاه و تمام سرداران در این رزمگاه گرد آمده اند ولی از پدرم رستم خبری نیست. فکر می‌کنم مصلحت در این باشد که این پهلوان را از میدان بدر کنم شاید کاووس شاه مجبور شود رستم را به جنگ من فرستد.»

پس به جانب میدان شتافت و با تیر و نیزه و شمشیر و سنان عرصه را بر رستم تنگ کرد:

به پستی رسید این از آن ازین

چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدیگر روی برکاشتند

دل و جان باندیشه بگذاشتند

شب فرا رسید از یکدیگر جدا شدند و رستم و کاووس آن شب را با بیم و امید به صبح رسانیدند. چون میدان رزم آماده شد دو همورد مجدداً در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. رستم پیشنهاد کرد که این مرتبه کشتی بگیرند و در این فن نیز زور آزمایی کنند تا غالب و مغلوب معلوم شود:

چو شیران به کشتی برآویختند

ز تن ها خوی و خون همی ریختند

کمر بند رستم گرفت و کشید

ز بس زور گفתי زمین بردید

یکی نعره برزد پر از خشم و کین

بزد رستم شیر را بر زمین

سهراب بر سینه رستم نشست و خنجر از کمر کشید تا سرش را از بدن جدا کند. رستم چون مرگ را علانیه دید دست به دامن تدبیر زد و به سهراب گفت: «رسم و آیین ما این است که پس از دوبار کشتی گرفتن دست به کشتن همورد می زنیم:

نخستین که پشتش نهد بر زمین

نبرد سرش گرچه باشد به کین

اگر بار دیگرش زیر آورد

به افکندنش نام شیر آورد

روا باشد از سر کند زو جدا

بدینگونه بر باشد آیین ما»

سهراب پاکدل که در ضمیرش گمان باطلی هرگز خطور نمی کرد به شیوه رادمردان جهان از روی سینه رستم برخاست و پس از قدری استراحت دوباره با او درآویخت ولی این بار، کار دگرگونه شد. دلیلش هم این است که رستم را غم جان بود و سهراب را فراق جانان. تلاش رستم در شکست همورد و اعاده حیثیت دور می زد در حالی که روح و جان سهراب سرگشته در عالم دیگری سیر می کرد. رستم می

خواست که سایه رقیب را از سر بدر کند ولی سهراب در هوای قتل نفس نبود و سایه پدر را آرزو می

کرد تا در پایش جان بیفشاند. باری:

به کشتی گرفتن نهادند سر

گرفتند هر دو دوال کمر

غمی گشت رستم بیازید چنگ

گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان

زمانه بر آمد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر

بدانست کاو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید

برپور بیدار دل بر درید

سهراب به خود پیچید و آهی کشید و گفت:

کنون گر تو در آب ماهی شوی

و یا چون شب اندر سیاهی شوی

و گر چون ستاره شوی بر سپهر

ببری ز روی زمین پاک چهر

بخواهد هم از تو پدر کین من

چو بیند دو خشت است بالین من

ازین نامداران گردنکشان

کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشته است و افکنده خوار

همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت

جهان پیش چشم اندرش تیره گشت



چون رستم دانست که فرزند برومندش سهراب را کشته است جهان در پیش دیدگانش تیره شد. موی کنان و مویه کنان گودرز را خواست و به امید آنکه شاید بتواند سهراب عزیزش را از زخم مهلکی که برداشته است نجات بخشد گودرز را به حضور کاووس شاه فرستاد و پیام داد:

از آن نوشدارو که در گنج تست  
کجا خستگان را کند تندرست  
به نزدیک من با یکی جام می  
سزد گر فرستی هم اکنون ز پی  
مگر کاو به بخت تو بهتر شود  
چو من پیش تخت تو کهتر شود

گودرز به جانب کاووس شتافت و پیام رستم را با شرح مایه عرض داشت. شاه که از ترس قیام رستم بارها بر خود لرزیده بود چون رسالت گودرز را شنید با خود اندیشید و گفت: «تا زمانی که تهمتن پشت و پناهی نداشت زندگی و مامشات با او جای بیم و تأمل بود. اکنون اگر سهراب درمان شود و دوشادوش پدر گام بردارد بی گمان کار من زار خواهد بود.» پس مصلحت در آن است که نوشدارو نفرستم و گودرز به نزد رستم برود و موضوع عدم ارسال داروی هستی بخش نوشدارو را به نحوی توجیه نماید ولی:

چو بشنید گودرز برگشت زود  
بر رستم آمد به کردار دود  
بدو گفت خوی بد شهریار  
درختی است حظل همیشه بیار  
ترا رفت باید به نزدیک اوی  
که روشن کنی جان تاریک اوی

رستم فرزند باخته که با وجود آن همه فداکاری و جانفشانی هرگز تصور چنین نامهربانی را نداشت بی درنگ لباس رزم پوشید و با حالتی خشمگین به سوی کاووس شتافت تا نوشداروی هستی بخش را عنفاً و جبراً بستاند و فرزند دلبندهش سهراب را از مرگ حتمی نجات بخشد ولی افسوس:

گو پیلتن سر سوی راه کرد  
کس آمد پیش زود آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ  
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ.  
منابع: رشد، ماندگار، پرشین بوک و پژوهش های نویسنده در نشریه های مختلف.  
به سلسله پژوهشهای درباره اندیشمندان بزرگ:  
(پژوهشی از صباح)

## نبرد های اسکندر مقدونی (جولای ۳۵۶ ق. م)



اسکندر مقدونی (یونانی) که به آسیای مرکزی حمله کرد پس از پیروزی بر هخامنشیان ، تسخیر خراسان و پیشروی تا کناره سیحون به سمت هند رفت و قسمتی از جلگه پنجاب را تسخیر نمود. ولی چون لشکرش حاضر نشد جلوتر برود تصمیم گرفت به بابل برود.

آن گونه که زرین کوب می نویسد اسکندر با فتح سند گمان نموده بود به آخر خشکی های دنیا رسیده است. وی فرمانده خود دستور داد تا با نیروی دریایی شامل یکصدوپنجاه کشتی و سه تا پنج هزار جنگجو از محل کراچی امروزی به سمت دجله حرکت کنند و خود با پانزده سوار و عده ای دیگر راهی مکران گردید. وی در این سفر با عشایر ساکن مکران جنگید و با چپاول اهالی آنجا کمبود آذوقه ارتشش را تامین نمود. اما کویر سوزان مکران آنچنان دمار از لشکر اسکندر در آورد که وی پس از دو ماه راه پیمایی در کویر با از دست دادن بار و بنه و انبوهی از سپاهیان در حال که نیمه دیوانه شده بود به پورا یا پهره رسید. آری منطقه برای تاریخ زندگی اسکندر نامی به یاد ماندنی شد چون اسکندر بزرگ و فاتح

آسیا را از مرگ و کویر نجات داد. اسکندر چهارده ولایت تحت سلطه خود داشت که از آن جمله پارسه، پاراتکین، کرمانیه، و گدروزیه یا بلوچستان فعلی بوده اند.



نام وی الکساندر، نام پدرش فیلیپ دوم و نام مادرش المپیاست. او در سال سه صدوپنجاه و شش قبل از میاد در شهر پلاس متولد شد و سومین اسکندری بود که در یونان به پادشاهی می رسید. او در سن بیست سالگی بجای پدرش بر تخت نشست و پس از آنکه دشمنان داخلی مقدونیه را از بین برد به قصد کشورگشائی و غارت ثروت عظیم شرق رو به جانب شرق گذاشت، دولت با عظمت هخامنشی را درهم ریخت و مسیر تاریخ این بخش از جهان را عوض کرد.

اسکندر در « جولای ۳۵۶ ق. م » در شهر پلا به دنیا آمد. استاد او، ارسطو، فیلسوف معروف یونانی بود. اسکندر در زمان کودکی، اسبی بسیار پر قدرت و نترس به نام (بوسفال) را تربیت کرد که هیچ کس جرئت نداشت از آن سواری بگیرد. این اسب مشهور، اسکندر را تا هندوستان برد و در آنجا مرد. فیلیپ دوم توجهی مخصوص به تربیت اسکندر داشت و با این مقصود فردی را با نام لئونیداس که از نزدیکان المپیاست بود مسئول تربیت اسکندر کرد. فیلیپ در انتخاب طبیب و دایه اسکندر نیز تلاش کرد تا همه از خانواده‌های ممتاز و اشراف باشند، پس از رسیدن اسکندر به سن جوانی، فیلیپ به ارسطو، فیلسوف سرشناس یونان که در آن زمان به مکتب افلاطون می‌رفت، نامه‌ای نوشت. ارسطو سمت آموزگاری اسکندر را پذیرفت و مدتها بتعلیم و تربیت او پرداخت. شهرت اسکندر بخاطر سفرهای جنگی و پیروزی هائی که در این جنگها به دست آورد بحدی بود که کم کم هاله ای از افسانه و داستانهای حیرت انگیز، شخصیت واقعی او را احاطه نمود و با راه یافتن این افسانه ها از یونانی به پهلوی، سریانی، لاتین، ارمنی و عبری و خلاصه همه زبان های رایج آن زمان، از اسکندر مقدونی شخصیتی ساخته شد، که هم حالت رب النوعی داشت، هم نیمه پیامبر بود و هم يك پادشاه و فرمانده سپاه شکست ناپذیر.

تبلیغات و شاخ و برگي که در اطراف زندگي او بوجود آمده باندازه ایست که واقعیت های تاریخ را در پشت خود محو نموده و کوشش محققین برای باز یافتن واقعیت ها از افسانه، هنوز بهم بجائی نرسیده. این افسانه ها از نسب و نژاد اسکندر شروع می شود و تا علت مرگ و محل دفن او ادامه می یابد. اگرچه آنچه را که راجع به اجداد و نسب او گفته یا شنیده شد فهرست وار هم بازگو نمائیم، باز هم گفتنی در این مورد وجود خواهد داشت.

تاریخ می گوید که نام پدر او فیلیپ دوم و نام برادرش المپاس بوده است. ولی افسانه ها می گویند نسب او از جانب پدر به هر کول و از طرف مادر به آشیل می رسد، یا اینکه او پسر خود ژوپیتز خدای خدایان است که به شکل ماری به المپاس نزدیک شده بود. یا اینکه پسر نکتاب فرعون مصر و المپاس است. یا اینکه فیلیپ در خواب دیده بود که مهری به شکل تیر بر شکم المپاس نقش بسته، یا در شب تولد اسکندر معبدیان در شهر افس که یکی از عجایب هفتگانه بود آتش گرفت، یا اینکه بر خانه ای که اسکندر متولد شد دو عقاب جای گرفتند که علامت امپراطوری اروپا و آسیا بودند و یا اینکه در موقع تولد اسکندر زمین لرزه ای روی داد و مدتها رعد و برق می غرید.

بهرحال مسلم است که اسکندر تاریخ، چون باید برای بدست گرفتن تاج و تخت يك امپراطوری بزرگ آماده می شد، توجه مخصوص به تربیت او شد. مثلاً برای پرورش جسمی او، مربی و دایه و طبیب مخصوصی انتخاب گردید و وقتی بزرگتر شد تعلیم و تربیت او به ارسطو سپرده شد و اسکندر حکمت و فلسفه، فن فصاحت و بلاغت در سخن گفتن را نزد این حکیم آموخت و واضح است کسی که تحت تعلیم چنین مربیانی واقع شود نباید شخصی عادی بار آید و تازه این بجز علاقه و آشنائی او به موسیقی، مهارت او در اسب سواری و ورزش های گوناگون است.

درباره او گفته می شود که بدنی قوی و متناسب و پوستی سفید و بینی عقابی داشت و چشمانش به رنگی بود که کسی نمی توانست در آنها بنگرد. اسکندر بیست ساله بود که پدرش کشته شد و او بجای پدر بر تخت نشست. نخستین کار او تنبیه اشخاصی بود که در قتل پدرش دست داشتند و بعد از آن شورش های داخلی کشورش را سرکوب کرد و عده زیادی از مردم تب را کشت. سپس به طمع غارت ثروت پادشاهی آریایی راهی این دیار شد.

از این سو تقریباً چندی قبل از کشته شدن فیلیپ، داریوش سوم به تخت نشسته بود و قصد داشت که به مقدونیه لشکر بکشد. ولی با کشته شدن فیلیپ و جانشینی پسرش اسکندر که کم سن و سال بود خیال داریوش از جانب مقدونیه راحت شد. بی خبر از آنکه اسکندر در تدارك جنگی بزرگ است. داریوش سوم با شنیدن خبر حمله با شتاب دست به کار تدارك جنگ شد و دستور داد تا از نقاط مختلف کشور سپاهیان گرد آیند. عده ای از یونانیان اسیر کرد و يك یونانی به نام مم نن را هم که بسیار هوشمند و وارد به فنون جنگی بود به فرماندهی سپاه برگزید.

نخستین جنگ و برخورد سپاه آریایی و مقدونیه در کنار رود گرانیك (که به دریای مرمره می ریزد) در گرفت که در آن سپاه آریایی از جانب راست و سپاه اسکندر در طرف چپ رود بهم رسیدند. اسکندر بسرعت سپاه خود را از رودخانه گذراند و جنگ سختی بین دو لشکر در گرفت که گفته می شود حتی

خود اسکندر بدست يك دلاور مجروح شد و عده زیادی از لشکریان او کشته شدند. ولی در نهایت سربازان اسکندر به علت کارآزمودگی بیشتر و بهتر بودن نیزه هایشان پیروز شدند و بسیاری از سپاهیان جانب مقابل و یونانی اجیر را از بین بردند. آریایی ها شکست خورده و عقب نشستند.

اسکندر پس از این پیروزی برای آنکه قدرت هر نوع حرکتی را از سپاه مقابل، مخصوصاً ناوگان داریوش بگیرد، به طرف لیدیه رفت و شهرهای آنجا و آسیای صغیر مثل کاریه ما فریکیه، کاپادوکیه و غیره را تصرف کرد و به کیلیکیه در کنار خلیج اسکندریدن رسید و در آنجا مریض شد. از بخت بد در این زمان مم نون سردار نامی داریوش درگذشت. مرگ او ضربه هولناک دیگری بر پیکر سپاه آریایی وارد نمود. داریوش از این خبر بسیار اندوهگین شد و ناچار گردید که فرماندهی سپاه خود را به عهده بگیرد.

بابل را مقر فرماندهی سپاه جدیدش قرار داد و از تمام ولایات خواست که سپاه به بابل بفرستند. گفته می شود که مجموع سپاهیان که در بابل گرد آمدند پنجمصد تا ششصد هزار نفر می شدند. سپاهی عظیم و با شکوه که برق طلا و جواهراتشان بیش از برق اسلحه هایش بود. اسکندر پس از بهبودی، از کیلیکیه حرکت کرد و از دربند سوریه گذشت و به ایسوس آمد. همزمان با او داریوش هم لشکر خود را حرکت داد، بطوری که پشت سر اسکندر واقع شد و به تعقیب اسکندر پرداخت. جنگ دو لشکر در محل بسیار نامناسبی از نظر قشون داریوش انجام گرفت. زیرا تنگی جا باعث می شد که سپاه داریوش نتواند از تعداد زیاد خود استفاده نماید.

باز هم ابتدای جنگ، با شور و رشادت بسیار از دو طرف همراه بود ولی فراوانی تعداد کشته شدگان وحشتی در دل داریوش بوجود آورد که بزودی به لشکریانش سرایت کرد و سپاه وحشت زده، رو به فرار گذاشتند، در حین فرار از آن معبر تنگ، بر تعداد کشته شدگان باز هم افزوده شد بطوری که سپاه بکلی از هم پاشید و داریوش لباسهای فاخر خود را بکناری انداخت و سوار بر اسب تندرو شد و از میدان کارزار گریخت. لشکریان اسکندر به اردوگاه وی ریختند و غارت را آغاز کردند. زن و دختر و پسر داریوش هم به اسارت درآمدند. اسکندر داریوش را تعقیب کرد ولی چون به او نرسید بازگشت. اما با خانواده داریوش با احترام زیاد رفتار کرد و حتی پسر خوردسال او را در آغوش گرفت و گفت: این بچه از پدرش شجاعتر است.

## اسکندر مقدونی در خراسان



نام این پادشاه مقدونی اسکندر بود و مورخین عهد قدیم نیز چنین نوشته‌اند؛ اما بعدها برخی مورخین اسلامی او را اسکندر الرومی و یا حتی اسکندر ذی‌القرنین خواندند و برخی نیز از وی به اسکندر المقدونی یاد کردند. (روم را باید بمعنی یونان یا مقدونی دانست زیرا بیزانس یا روم شرقی را در زمان ساسانیان و قرون اولیه اسلامی روم می‌گفتند). از جمله حکیم الهی مرحوم حاج ملا هادی سبزواری (قرن سیزده، ق) اسکندر را با نام ذوالقرنین قدیس یاد می‌کند و وی را شاگرد ارسطو و گسترش دهنده علم منطق می‌داند. اما ابوالکلام آزاد (اواخر قرن چهارده، ق) از دانشمندان هندی کتابی با نام کوروش کبیر یا ذوالقرنین نوشت. از آنجا که در عهد قدیم میان مرسوم نبود که پادشاهان هم نام را با اعداد ترکیبی ذکر کنند، مورخین اولیه وی را اسکندر پسر فیلیپ می‌خواندند. در شاهنامه نیز از اسکندر یاد می‌شود وی نوه فیلیپ، پسر داراب و برادر دارا معرفی می‌شود.

مورخان می‌نویسند: اسکندر روزی به یکی از شهرهای خراسان حمله می‌کند، با کمال تعجب مشاهده می‌کند که دروازه آن شهر باز می‌باشد و با این که خبر آمدن او به شهر پیچیده بود مردم زندگی عادی خود را ادامه می‌دادند. باعث حیرت اسکندر بود زیرا در هر شهری که سم اسبان لشگر او به گوش می‌رسید عده‌ای از مردم آن شهر از وحشت بیهوش می‌شدند و بقیه به خانه‌ها و دکان‌ها پناه می‌بردند،

ولی اینجا زندگی عادی جریان داشت. اسکندر از فرط عصبانیت شمشیر خود را کشیده و زیر گردن یکی از مردان شهر می‌گذارد و می‌گوید: من اسکندر هستم.  
مرد با خونسردی جواب می‌دهد: من هم ابن عباس هستم.  
اسکندر با خشم فریاد می‌زند: من اسکندر مقدونی هستم، کسی که شهرها را به آتش کشیده، چرا از من نمی‌ترسی؟

مرد جواب می‌دهد: من فقط از یکی می‌ترسم و او هم خداوند است.  
اسکندر به ناچار از مرد می‌پرسد: پادشاه شما کیست؟  
مرد می‌گوید: ما پادشاه نداریم.

اسکندر با خشم می‌پرسد: رهبرتان، بزرگتان!؟

مرد می‌گوید: ما فقط یک ریش سفید داریم و او در آن طرف شهر زندگی می‌کند.

اسکندر با گروهی از سران لشکر خود به طرف جایی که مرد نشانی داده بود، حرکت می‌کنند در میانه راه با حیرت به چاله‌هایی می‌نگرد که مانند یک قبر در جلوی هر خانه کنده شده بود. لحظاتی بعد به قبرستان می‌رسند، اسکندر با تعجب نگاه می‌کند و

می‌بیند روی هر سنگ قبر نوشته شده: ابن عباس یک ساعت زندگی کرد و مرد. ابن علی یک روز زندگی کرد و مرد ابن یوسف ده دقیقه زندگی کرد و مرد!

اسکندر برای اولین بار عرق ترس بر بدنش می‌نشیند، با خود فکر می‌کند این مردم حقیقی‌اند یا اشباح هستند؟ سپس به جایگاه ریش سفیده ده می‌رسد و می‌بیند پیر مردی موی سفید و لاغر در چادری نشسته و عده‌ای به دور او جمع هستند.

اسکندر پیش می‌رود و می‌گوید: تو بزرگ و ریش سفید این مردمی؟

پیر مرد می‌گوید: آری، من خدمت‌گزار این مردم هستم!

اسکندر می‌گوید: اگر بخواهم تو را بکشم، چه می‌کنی؟

پیرمرد آرام و خونسرد به او نگاه کرده می‌گوید: خوب بکش! خواست خداوند بر این است که به دست تو کشته شوم!

اسکندر می‌گوید: و اگر نکشم؟

پیرمرد می‌گوید: باز هم خواست خداست که بمانم و بار گناهم در این دنیا افزون گردد.

اسکندر سر در گم و متحیر می‌گوید: ای پیرمرد من تو را نمی‌کشم، ولی شرط دارم.

پیرمرد می‌گوید: اگر می‌خواهی مرا بکش، ولی شرط تو را نمی‌پذیرم.

اسکندر ناچار و کلافه می‌گوید: خیلی خوب، دو سوال دارم، جواب مرا بده و من از اینجا می‌روم.

پیرمرد می‌گوید: بپرس!

اسکندر می‌پرسد: چرا مقابل هر خانه یک چاله شبیه قبر است؟ علت آن چیست؟

پیرمرد می‌گوید: علتش آن است که هر صبح وقتی هر یک از ما که از خانه بیرون می‌آییم، به خود می‌گوییم: فلانی! عاقبت جای تو در زیر خاک خواهد بود، مراقب باش! مال مردم را نخوری و به ناموس مردم تعدی نکنی و این درس بزرگی برای هر روز ما می‌باشد!

اسکندر می‌پرسد: چرا روی هر سنگ قبر نوشته ده دقیقه، فلانی یک ساعت، یک ماه، زندگی کرد و مرد؟!

پیرمرد جواب می‌دهد: وقتی زمان مرگ هر یک از اهالی فرا می‌رسد، به کنار بستر او می‌رویم و خوب می‌دانیم که در واپسین دم حیات، پرده‌هایی از جلوی چشم انسان برداشته می‌شود و او دیگر در شرایط دروغ گفتن و امثال آن نیست!

از او چند سوال می‌کنیم: چه علمی آموختی؟ و چه قدر آموختن آن به طول انجامید؟ چه هنری آموختی؟ و چه قدر برای آن عمر صرف کردی؟ برای بهبود معاش و زندگی مردم چه قدر تلاش کردی؟ و چقدر وقت برای آن گذاشتی؟ او که در حال احتضار قرار گرفته است، مثلاً می‌گوید: در تمام عمرم به مدت یک ماه هر روز یک ساعت علم آموختم، یا برای یادگیری هنر یک هفته هر روز یک ساعت تلاش کردم. یا اگر خیر و خوبی کردم، همه در جمع مردم بود و از سر ریا و خودنمایی! ولی یک شبی مقداری نان خریدم و برای همسایه‌ام که می‌دانستم گرسنه است، پنهانی به در خانه‌اش رفتم و خورجین نان را پشت در نهادم و برگشتم! بعد از آن که آن شخص می‌میرد، مدت زمانی را که به آموختن علم پرداخته، محاسبه کرده، و روی سنگ قبرش حک می‌کنیم: ابن یوسف یک ساعت زندگی کرد و مرد! یا مدت زمانی را که برای آموختن هنر صرف کرده محاسبه، و روی سنگ قبرش حک می‌کنیم: ابن علی هفت ساعت زندگی کرد و مرد و یا برای بهبود زندگی مردم تلاشی را که به انجام رسانده، زمان آن را حساب کرده و حک می‌کنیم: ابن یوسف یک ساعت زندگی کرد و مرد. یعنی، عمر مفید ابن یوسف یک ساعت بود! بدین‌سان، زندگی ما زمانی نام حقیقی بر خود می‌گیرد که بر سه بستر، علم، هنر، مردم، مصرف شده باشد که باقی همه خسران و ضرر است و نام زندگی آن بر نتوان نهاد! اسکندر با حیرت و شگفتی شمشیر در نیام می‌کند و به لشکر خود دستور می‌دهد: هیچ‌گونه تعدی به مردم نکند. و به پیرمرد احترام می‌گذارد و شرمناک و متحیر از آن شهر بیرون می‌رود!.



## خشونت اسکندر



اسکندر مقدونی نزد دیوجانس آمد تا با او گفت و گو کند دیوجانس که مردی خلوت گزیده و عارف مسلک بوده ، اسکندر را انچنان که او توقع داشت احترام نکرد و اسکندر از این برخورد و مواجهه دیوجانس ، بر اشفت و گفت: این چه رفتاریست تو باماداری ؟ ایا گمان کرده ای از ما بی نیازی ؟ دیوجانس: اری بی نیازم. اسکندر: تو را بی نیازی نمی بینم. بر خاک نشسته ای و سقف خانه ات آسمان است. از من چیزی بخواه تو را بدهم. دیوجانس: ای شاه من دو بونده حلقه به گوش دارم که ان دو، امیر تو اند. پس تو بنده ی بندگان منی. شاه: ان بندگان تو که بر من امیرند ، چه کسانی اند؟ دیوجانس: خشم و شهوت. من ان دو را رام خود کرده ام ؛ حال آنکه ان دو بر تو امیرند و تو را به هر سو که بخواهند میکشند. این داستان به صورت های دیگر نیز موجود است.

اسکندر پس از این پیروزی عازم سوریه شد و يك يك شهرهای آنجا و دمشق را به تصرف در آورد. در این زمان داریوش برای تهیه سپاه و تدارك جنگ دیگری با اسکندر به بابل رفته بود. گفته می شود از آنجا نامه ای به اسکندر نوشت و از او خواست که مادر، زن و فرزندش را مسترد نماید و آنچه می خواهد پول دریافت کند.

ولی اسکندر جواب داد که اگر بستگانش را می خواهد باید نزد او بیاید و آنها را خواستار شود. بهرحال اسکندر شهرهای صور و غزه را پس از مدتها محاصره گرفت و با خاک یکسان کرد و هزاران نفر را کشت و سپس به مصر رفت و پس از دیدار معبد آمون به ممفیس پایتخت مصر رفت. چون برای پایان دادن به کار داریوش عجله داشت، زیاد در آنجا نماند و به عجله به فنیقیه بازگشت.

در فنیقیه زن داریوش که هنوز در اسارت اسکندر بود درگذشت و اسکندر او را با احترام تمام و با مراسمی که شایسته يك ملکه پارسی بود به خاک سپرد. در اینجا داریوش یکبار دیگر از اسکندر تقاضای صلح در ازاء پرداخت پول نمود، که اسکندر باز آن را رد کرد و بجانب رود فرات حرکت نمود. از فرات هم عبور کرده بطرف دجله راند و ظرف چهار روز به دجله رسید و در حدود ارمنستان با زحمت فراوان از رودخانه عبور کرد. اینبار نیز سپاه داریوش از لشکر مفدونی شکستی سختی خورد.

سپاهیان اسکندر کشتار بیرحمانه ای از مردم شهر کردند و آنچه در خزانه شاهی و شهر بود غارت کردند. چنانکه معروف است قصر را به انتقام لشکرکشی خشایار شاه به یونان، آتش زدند و سراپا سوختند. آنها بدست زن بدکاره ای به نام تائیس. پس از این غارت و قتل عام وحشیانه اسکندر باز هم تعقیب داریوش را از سر گرفت، در راه خود از ماد گذشت و به ری رسید. در همین زمان یکی از فرماندهان لشکر داریوش به نام بنرزن که والی باختر (ترکستان کنونی) بود، با بسوس یکی از همراهان داریوش بتانی نمرده داریوش را توقیف نمودند.

امید آنها این بود که اگر اسکندر آنان را تعقیب کرد با تسلیم داریوش مورد ملاحظت او قرار بگیرند و در غیر این صورت ممالک را بین خود تقسیم کنند.

پس آندو داریوش را به زنجیرهای زرین بسته و در ارابه ای ناشناس پوشیده از پوست های کثیف انداختند و به طرف گرگان به راه افتادند. این خبر بزودی به اسکندر که در همان نزدیکی بود رسید و سراسیمه خود را به سپاه بسوس نزدیک کرد. گفته می شود که اگر بسوس جرات آنرا می داشت تا بایستد و با سپاه کم و خسته واز کار افتاده اسکندر بجنگد، پیروزی با او می بود. ولی بسوس که حتی از نام اسکندر هم می ترسید، به داریوش تکلیف کرد که سوار اسب شده با آنها بگریزد. اما داریوش امتناع کرد و در نتیجه آنان، چند تیر به طرف داریوش و اسبهای ارابه و پاسبانان او انداخته و خود گریختند.

در این احوال اسب های مجروح ارابه بی راننده داریوش ارابه را از راه خارج کرده و در گوشه ای متوقف ماندند. اتفاقاً یکی از سربازان اسکندر صدای ناله ای از درون ارابه شنید، به آن نزدیک شد، پوست ها را کنار زد و شخصی را با لباس های فاخر و بسته به زنجیرهای طلائی درون ارابه دید. داریوش تنها توانست به آن سرباز بگوید که: «به اسکندر بگو در ازای نیکی هائی که به مادر و زن و

فرزند نام کرده است نسبت به تو حق شناسم. « و سپس جان سپرد. اسکندر چند لحظه بعد فرا رسید و به حال زار آن مرد مقتدر گریست و دستور داد تا با احترامات شایسته او را به خاک بسپارند.

از آنجا به هرات و سپس سیستان و بلوچستان و شمال افغانستان رسید.

در این راه تعداد زیادی از سپاهیان اسکندر از سختی راه و سرما تلف شدند و بالاخره پس از زحمات زیاد، اسکندر به باختر رسید و پس از گذشتن از رود جیحون، عازم سغد گردید. در این منطقه بود که بسوس دستگیر و به فرمان اسکندر اعدام گردید. اسکندر باز راه خود را ادامه داد و سمرقند، پایتخت سغد را غارت و ویران کرد و شهری را هم که کورش در کنار سیحون ساخته بود با خاک یکسان نمود. ولی در همانجا نبرد سختی بین او و سکاها در گرفت که طی آن تلفات و خسارات زیادی به سپاه اسکندر وارد شد. در نتیجه اسکندر از ادامه راهش صرف نظر کرد. در این وقت اسکندر بدخوی و مغرور شده بود. او می خواست دیگران او را بیرستند و به راستی باور کرده بود که فرزند ژوپیتراست.

پس چاپلوسان را محترم می داشت و راستگویان را تنبیه می کرد. از جمله کالیستن، فیلسوف و مورخی را که در این سفرها همراه وی بود بجرم آنکه قبول نداشت اسکندر پسر خداست کشت. در بهار سال سه صدوسی و هفت قبل از میلاد، اسکندر که تدارک لشکرکشی به هند را دیده بود، پس از عبور از تنگه خیبر وارد هند شد و پس از جنگ های بسیار، قسمت غربی هند را هم تصرف کرد و تا پنجاب هم رسید ولی چون لشکریانش در این سفر مشقتهای فراوانی تحمل کرده بودند، حاضر نشدند بیش از این پیش بروند و او ناگزیر از بازگشت گردید. اما برای آنکه افتخاراتش را جاویدان سازد تا مصب رود سند پیشروی کرد و از آنجا وارد دریا شد. چند فرسنگی هم پیش رفت و چون فکر می کرد به آخر دنیا رسیده، باز از راه رود سند به خشکی بازگشت.

## اسکندر مقدونی و مورخین



اسکندریکی از قدرتمند ترین فرماندهانی بود که تاکنون زیسته اند. اسکندر جوان، فرزند فیلیپ مقدونی توسط فیلسوف مشهور یونانی، ارسطو، آموزش داده شد. پدری به او برنامه ریزی و شیوه های پیروزی در جنگ را تعلیم داد. پس از مرگ فیلیپ، پسرش اسکندر پادشاه شد و شهرهای یونان را به تصرف خود درآورد؛ سپس برای تصرف باختر زمین که در آن زمان بزرگترین امپراطوری بود، به سمت شرق حرکت کرد. در سال سه صد و بیست و هفت قبل از میلاد، امپراطور اسکندر از یونان تا هندوستان گسترش یافت.

اسکندر در سفر بازگشت، قتل و کشتار عجیبی به راه انداخت. چندین شهر را بکلی ویران کرد، عده کثیری را کشت و سرانجام با بازار گاد به بابل رفت. ولی در این شهر بیمار شد و در سال سه صد و بیست سه قبل از میلاد در سن سی و سه سالگی در حالیکه فقط سیزده سال پادشاهی کرده بود درگذشت. بعضی ها هم میگویند علت مرگ او مسمومیت بود. این داستانی است که مورخین یونانی درباره اسکندر گفته اند. در حالی که به عقیده بسیاری از دانشمندان قسمت زیادی از این داستان ها، مسافرت ها و لشکرکشی ها افسانه هایست که راجع به اسکندر بهم بافته شده و گرنه چگونه ممکن است اسکندر ظرف

چند سال با وسایل و امکانات آن زمان و با آن تعداد سپاهی که نوشته شده، چنین مسیری را ببینید و در هر نقطه نیز در جنگی بزرگ شرکت کنید.

مخصوصاً که در هیچ يك از تواریخ هند نیز نشانی یا دلیلی از مسافرت اسکندر به آنجا وجود ندارد. اما نام اسکندر در متون باستانی، مثلاً اوستا وجود ندارد ولی در متون پهلوی نام او آمده و همه جا با صفت گجستك (ملعون) همراه است و پیک اهریمن و آسیب دوزخی خوانده شده. در اکثر آنها گفته شده که اسکندر ملعون، کتاب اوستا را که بر دوازده هزار پوست گاو نوشته شده بود سوزانید. بدون تردید در خداینامک پهلوی هم که اساس سیرالملوک و شاهنام ها بوده، از اسکندر بسیار کم و بدنام برده شده. اما در آنچه که فردوسی راجع به اسکندر می گوید، تناقضی آشکار وجود دارد. در اسکندرنامه فردوسی، اسکندر گاهی شاهزاده ای از نژاد کیانی، مردی پاکدل و آزاده است که بر مرگ دارا زاری می کند، بدنبال تابوتش پیاده می رود و انتقام او را از جانوسیار و ماهیار می گیرد و به زیارت کعبه می رود و در تاریکی آب حیات را جستجو می کند و با اسرافیل سخن می گوید و بطور کلی مردی شریف و دانا و حکیم است.

ولی در جایی دیگر اسکندر مانند ضحاک بیدادگر و بداندیش و محروم از بهشت خرم است. در پاسخ نامه خسرو پرویز به قیصر چنین آمده است:

نخست اندر آیم ز سلم بزرگ

ز اسکندر آن کینه ور پیر گریگ

و بهمین ترتیب در چند جای دیگر فردوسی آشکارا به اسکندر ناسزا می گوید.

گفته می شود که این تناقض از آنجا ناشی شده که فردوسی در به نظم آوردن داستان اسکندر از دو یا چند ماخذ استفاده کرده که یکی از آنها کتاب اخبار اسکندر است. سرگذشت این کتاب چنین است که ششصد سال پس از آنکه کالیستن بقتل رسید و تاریخ او نیز

از بین رفت، مطالبی را که سپاهیان اسکندر در بازگشت به یونان روایت کرده بودند و داستانها و افسانه هائی که راجع به او در هر جا ظهور کرده بود، به صورت مجموعه ای بزبان یونانی در مصر نگاشته شد که به کالیستن نسبت داده شد ولی البته کالیستن دروغین نامیده شد.

این کتاب بعداً به زبان پهلوی ترجمه شد، سپس مطالب آن به سریانی درآمد و از آنجا به ادبیات عربی راه یافت و با روایات منصوب به ذوالقرنین آمیخته شد. از عربی به همه مسلمانان و از آن جمله به پارسی ترجمه شد و مورد استفاده فردوسی نیز قرار گرفت. چون فردوسی عادت داشت که در نوشته های خود رعایت امانت را بنماید هم نوشته های این کتاب را که تعریف و تمجید از اسکندر است در نظم

خود آورده و هم از روایات پارسی درباره اسکندر استفاده کرده که او را ملعون می نامیده اند. در اینجا باید افزود که در اسکندرنامه سریانی، مطالبی وجود دارد که در اصل یونانی آن دیده نمی شود.



## رفتن اسکندر برسولی نزد قیدانه

اسکندر کبیر که خود بعنوان سفیر به همراه نامه و پیغامی از طرف خود با لباس مبدل برای وادار کردن ملکه تالس تریس به پیش او رفته بود از طرف ملکه آمازونهای آذربایجان مورد شناسایی قرار گرفته و وقتی مورد انکار واقع می شود ملکه آمازونها با نشان دادن تصویر حکمرانان جهان از جمله تصویر خود اسکندر به او می گوید که تو اسکندری نه سفیر اسکندر و اضافه می کند:

مرا خواندی و خود بدام آمدی  
نظر پخته تر کن که خام آمدی.

اسکندر ده مامور رومی، همداستان و همراز را برگزید و به نام بیطقون با قیدروش بسوی اندلس راند. آنها در راه به کوه بلوری رسیدند که درختان میوه و گیاه فراوان بر آن روئیده بود و از آنجا نیز گذشتند و رفتند تا به کشور قیدانه رسیدند. قیدانه با سپاهی گران و همه بزرگان به پیشباز پسر آمد. قیدروش بر مادر آفرین خواند و آنچه در شهر فرمان بر او گذشته، از رنجها و اسارت خود داستانه گفت و افزود:

این فرستاده که با منست جان مرا از دست اسکندر رهانید. تو هم از هیچ خوبی با او فروگذار مکن! دل قیدانه از آنچه بر پسر گذشته بود زیر و زیر شد و فرستاده را پیش خواند و احوالش را پرسید، نوازش نمود و جایگاهی شایسته به او داد. فردای آن روز فرستاده به بارگاه قیدانه آمد.

بارگاهی دید چون گلشن زرنگار با ستونهایی از بلور و آراسته به زر و گهر که قیدانه با تاج پیروزه و یاقوت، بر تخت عاج نشسته و ندیمه ها با طوق و گوشوار پیشش به پای ایستاده بودند.

اسکندر با شگفتی آنهمه شکوه و جلال شاهانه را نگریست و به آئین فرستندگان زمین ادب بوسید. قیدانه نیز احوالش را پرسید و او را نواخت. آنگاه خوان گسترند و خورشهای فراوان بر آن نهادند. می و رود خواستند و به خوردن و رامش نشستند. قیدانه زمانی به فرستاده نگریست و از گنجور خواست تا آن حریر را که تصویر اسکندر بر آن کشیده شده بود نزدش بیاورد. نگاهی به تصویر و نگاهی به فرستاده کرد و هر دو را خوب سنجید و اسکندر را شناخت. ولی آن راز را آشکار نکرد و از فرستاده پرسید: پیام اسکندر برای ما چیست؟ فرستاده پاسخ داد:

شاه پیام داد ای قیدانه! تو که زن خردمند و با تدبیری هستی باج و ساد مرا بپذیر، که اگر سر از فرمان و پیمان من بتابی با سپاهی بیکران بر تو می تازم و دمار از روزگار لشکرت برمی آورم و کشورت را به آتش می کشم!

قیدانه برآشفته اما جز سکوت چاره ای ندید، پس به فرستاده گفت: پاسخ اسکندر را فردا هنگام بازگشت به تو خواهم گفت. بامداد چون خورشید برزد، اسکندر به دیدار قیدانه آمد. سالابار او را به بارگاهی بلورین برد که بر دیوارهایش عقیق و زبرجد و گوهر نشانده و زمینش را با چوب عود و صندل ساخته، ستونهایش از فیروز و عقیق یمنی بود.

اسکندر مبهوت به آن دم و دستگاه نگریست. قیدانه که او را شگفت زده دید پرسید: ای بیطوقن، مگر در روم چنین کاخی ندیده بودی که خیره گشتی! فرستاده پاسخ داد: ای شهریار! تو این کاخ را خوار مدان: از ابراز شاهان سرت برتر است که در پای تو معدن گوهرست

قیدانه خندید، با رگه را خلوت کرد و او را نزد خود نشانید و گفت: ای پسر فیلقوس که رزم و بزم و نیکوئی و فروتنی را با هم داری! چه کسی ترا با باژ خواهی نزد من فرستاده؟ رنگ از رخ اسکندر پرید و گفت: ای شاه پر خرد! این گفتار زبیده تو نیست، سپاس یزدان را که کسی در این مجلس نیست تا گفته های تو را بگوش اسکندر برساند و گرنه او سر از تن من جدا می کرد. قیدانه تصویر را برابر او نهاد و

گفت: خشم مگیر! بر این تصویر نگاه کن که تو خود اسکندری. اسکندر لب به دندان گزید و سخت ترسید:

همی گفت بی خنجری در نهان

مبادا که باشد کسی در جهان

قیدانه گفت: اگر خنجر هم در دستت بود، نه جای نبرد داشتی و نه راه گریز. اسکندر خشمگین پاسخ داد:

اگر اسلحه بهمراهم بود می دیدی که چگونه یا ترا می کشتم یا جگرگاه خویش را می دریدم!

قیدانه از کار و گفتار او خندید و زبان به پندش گشود و گفت: ای شاه شیروش! تو پیروزیهایت را هنر

خود مدان و از خرد و دانشت غره مشو که این نیکوئیها از یزدان به تو رسیده، پس او را سپاس دار! آئین

من کشتن و خون ریختن نیست. تو در اینجا ایمنی و من رازت را آشکار نمیکنم و ترا نزد همه بیطقون

می نامم. اما وقتی به شادی و تندرستی از اینجا رفتی و بر تخت خویش نشستی باید پیمان کنی که هرگز

با فرزندان من، با خویشان و پیوند من و با کشورم بداندیش نباشی! اسکندر از سخنان او آرام شد و به

خداوند و دین و شمشیرش سوگند یاد کرد که، هرگز با تو و پیوند و کشورت:

نسازم جز از خوبی و راستی

نه اندیشم از کژی و کاستی

آنگاه قیدانه گفت: پس پند دیگری از من بشنو! فرزندم طینوش که داماد فور هندی است بسیار زود خشم

است و دل به پند و دانش من ندارد. مبادا از دور و نزدیک بشنود که تو اسکندری که به کین خواهی

هستی، تو را خواهد کشت. اسکندر پشیمان از کرده و ایوان خود بازگشت و شب را به اندیشه و چاره

جوئی گذراند.

بامداد فردا به بارگاه آمد و قیدانه را دید که پیکر به زر و گهر آراسته و بر تخت عاج نشسته، دو

فرزندش در دو سو و بزرگان در گرداگردش انجمن کرده اند. قیدروش به مادر گفت: ای شاه دادگر!

کاری کن که بیطقون از نزد ما خشنود و شاد بازگردد که رهاننده جان من اوست. مادر پاسخ داد: فرزندم

چنین کنم که تو می گوئی!

آنگاه رو به اسکندر کرد و گفت: ای بیطقون اکنون بگو رای اسکندر چیست و از ما چه می خواهد؟

اسکندر چون فرستاده ای پاسخ داد: اسکندر به من فرمود برو، باژ بخواه و اگر زود بازنگردی من سپاهم

را به اندلس میاورم و نه کشوری بر جای میگذارم و نه تخت و تاج شاهی را.



## پیمان اسکندر با قیدانه



در زمانی که دیوجانس در کورینس اقامت داشت دیداری بین او اسکندر مقدونی رخ داد. اسکندر که قبلاً توسط نزدیکانش در مورد دیوجانس بسیار شنیده بود مشتاق دیدار دیوجانس شده بود. پس از جستجو او را در خمش در زیر آفتاب یافت. شاه گفت: من الکساندر کبیر هستم. فیلسوف جواب داد من هم دیوجانس کلبی هستم. شاه گفت چه کاری می تواند برایش انجام دهد؟ فیلسوف پاسخ داد: جلوی آفتاب را بگیر و سایه ات را کم کن. اسکندر که به شدت از این جواب متعجب شده بود رو به اطرافیان کرد و گفت: اگر من اسکندر نبودم آرزو می کردم که دیوجانس باشم.

چون طینوش گفته اسکندر را شنید خروشید  
بدو گفت کای ناکس بیخرد  
ترا مردم از مردمان نشمرد  
مگر نمی دانی پیش چه کسی سخن میگوئی؟! اگر بخاطر فر مادرم نبود بی درنگ سر تو را چون ترنجی  
از تنت می کندم، اما بدان همین امشب به کین فور تو را می کشم.  
مادر برآشت و بر او بانگ زد و فرمود تا برای چنین گستاخی او را از کاخ بیرون کنند. آنگاه آهسته به اسکندر گفت: این طینوش بی دانش و خشمگین است، مبادا در نهان دشمنی کند و به تو گزند برساند. تو خود خردمندی و دانش پژوه، تدبیری کن و چاره ای بیاندیش! اسکندر گفت: نخست فرزند را به درگاه

بازخوان و چون طینوش به بارگاه آمد اسکندر او را آرام کرد و گفت: ای نامدار! من فرستاده و ماموری بیش نیستم اسکندر مرا فرستاد که از چنین شاه ناموری باژ بخواهم.

تو با من دشمنی و تندی مکن که من خود از او سخت آزاده ام. اگر من دست او را بگیرم و بی سپاه و تنها نزد تو آورم، تو چه پاداشی به من خواهی داد؟ طینوش پاسخ داد: اگر آنچه گفתי بجای آوری، من از گنج و دینار و اسب هر چه خواهی بتو می بخشم، نیکی ترا سپاس می دارم و ترا وزیر و گنجور خود می کنم. اسکندر از جای برخاست و دست او را به پیمان به دست گرفت. سپس چاره کار را چنین گفت: که تو با هزار سوار نامدار با من بیا و در بیشه ای کمین کن! من نزد اسکندر می روم و به او می گویم که قیدانه آنقدر گنج فرستاده که ترا برای همیشه بی نیاز کرده، او فرستاده او میان سپاه نمی آید. اسکندر با شنیدن سخنان چرب من برای دیدن آنهمه گنج و خواسته، بی سپاه نزد تو می آید و تو با سپاهت او را در میان بگیر و کارش را بساز از آن پس همه چیز به کام تو خواهد شد.

اما بدان این تدبیر زمانی کارساز است که تو خواسته فراوان و اسبان آراسته و غلامان و کنیزان بسیار با خود بیاوری. طینوش با شادی فریاد زد: امیدوارم روز سفیدش تیره گردد و به کین خونهایی که ریخته بدم من افتد. قیدانه به این گفتگو و این تدبیر در نهان خندید.

بامداد چون آفتاب بر زد اسکندر نزد شاه آمد. قیدانه بارگاه را خلوت کرد و او را نزد خود نشانید. اسکندر گفت: ای شاه! به دین مسیح، به گفتار راست و به صلیب و روح القدس سوگند که از این پس خاک اندلس مرا و سپاه مرا به خود نخواهد دید. بدان که از امروز فرزندان و خویشانت دوستان من و نیکخواهت برادرم و بدخواهت دشمن من است.

گاهت نیز چون صلیب برایم عزیز خواهد بود. قیدانه از سوگند و پیوند و یکدلی او شاد شد. سپس فرمود در بارگاه کرسی زرین نهادند و بزرگان و خویشان و فرزندان را نزد خود خواند و بر آن کرسی ها نشانید و گفت: این سرای سپنج ارزش آنرا ندارد که در جنگ و رنج بسر بریم.

اسکندر که از جنگ سیر نمی شود و بخاطر گنج، جنگ ما را می جوید. من برآنم که پاسخ او را نخست به پند دهم و آشتی بجویم اما اگر پندم را نشنید:

برآنسان شوم پیش او با سپاه

که بخشایش آرد بر او چرخ و ماه

می خواهم بدانم رای شما چیست؟ همه او را ستودند و رایش را پسندیدند و پاسخ دادند: ما جز دوستی و آشتی چه می خواهیم، اگر اسکندر به اینجا بیاید و بر و بوم ما را به خون و آتش بکشد، دیگر گنجهی تو به

پشیزی هم نمی ارزد. قیدانه که گفتار آن پاکدلان را شنید، در گنج را بگشاد و تاج و یاره پدرش را که مانند نداشت پیش اسکندر نهاد و گفت:

این تاج پریها برارنده اسکندر است، که او را چون فرزندم ارجمند میدارم.

سپس تختی آورد که از هفتاد تکه ساخته شده و تکه ها را زر و سیم بهم بافته بودند. پایه هائی چون سر اژدها داشت و چهارصد یاقوت سرخ و چهار صد زمرد چون رنگین کمان بر آن میدرخشیدند. بانوی بزرگوار و بخشنده فرمود تا چهل بار شتر جامه و پانصد قطعه عاج فیل، چهارصد پوست پلنگ بربری، هزار چرم گوزن خالدار پرنگار و صد سگ شکاری، دویست گاو میش، صد اسب گرانمایه و صدها تخته دیبا و خز، تخته های آبنوس و عود و هزاران خنجر و جوشن و خود آوردند و گنجور آنها را شمرد و به بیطقون سپرد.

چون سپیده زد اسکندر از قیدانه دستور بازگشت خواست. طینوش نیز با مادر بدرود گفت و هر دو با سپاه به راه افتادند و منزل به منزل رفتند تا به آن بیسه رسیدند. اسکندر به طینوش گفت: تو همین جا با لشکرت بمان تا من بروم و پیمان خود را بجای آورم. و خود به لشکر گاهش تاخت. چون به سراپرده رسید، سپاهیان که از بازگشت او نومید شده بودند، خروش شادی برآوردند و بر او آفرین گفتند و یکایک در برابرش سر بر زمین نهادند.

اسکندر هزار سواره زره دار از لشکریان خود برگزید و به جایگاه طینوش رفت. آن هزار مرد جنگجو بر گرداگرد بیسه صف بستند و:

سکندر خروشید کای مرد نیز

همی جنگ رای آیدت یا گریز

طینوش بر خود لرزید و گفت: آیا همین بود پیمانی که با ما کردی؟ اسکندر خندید و گفت: بیم بخود راه مده که اینجا در امن و امانی، منم هرگز از پیمان مادرت نخواهم پیچید. طینوش از اسب فرود آمد و زمین را بوسید و اسکندر دست او را گرفت و گفت مگر پیمان ما این نبود که دست اسکندر را در دستت بگذارم؟ من به پیمانم وفا کردم که اسکندر منم.

همان روز هم که دست به دست تو دادم، قیدانه می دانست که من سکندرم. آنگاه اسکندر فرمود تا زیر درخت گل افشان تخت نهادند، خوان گسترده، می آوردند و نوازندگان رود را به مجلس خواندند و پس از بزم و رامش، خلعتی شاهانه به طینوش داد، به یارانش زر و سیم بخشید و او را نزد مادر باز فرستاد. به قیدانه نیز پیام داد:

بدارم وفای تو تا زنده ام  
روانرا به مهر تو آکنده ام.

## نبرد اسکندر با سندیان



مورخان درباره اسکندر نوشته‌اند که بیماری صرع داشته و دائم‌الخمر و شرور و وحشی و پرخاشگر و متجاوز بوده و به اسبان سرکش علاقه می‌ورزیده است. طول شاگردی اسکندر نزد ارسطو را دو سال گفته‌اند. در کنار اسکندر شاگرد دیگری نیز بود. وی کالیستئوس (Kallisthenos) خواهرزاده ارسطو بود که دوست و یاور اسکندر گردید و در جنگ به با ختر او را همراهی کرد و در همین راه جان خود را از دست داد.



اسکندر سپاه را به سوی سند کشید. سپاهیان با یاری هندیان و همه آنهایی که از کار فور از اسکندر آزرده شده بودند با فیل و لشکر به مقابله آمدند. خروش کوس و شیپور برخاست و در يك جنگ همگروه، سندیان بزودی شکست یافتند و تا شب کسی از آن سپاه برجای نماند. اسکندر هفتاد و پنج فیل و گنچ و شمشیر و تاج به غنیمت گرفت. زن و پیر و کودک گریان نزد او رفتند که: این بر و بوم را مسوز و بر بدی مکوش که:

سرانجام روز تو هم بگذرد

خنك آنكه گیتی به بد نسپرد

اما اسکندر بر آنها مهر نیاورد و همه را به اسیری گرفت. آنگاه از راه بست و به سوی نیمروز آمد و از نیمروز به سوی یمن تاخت. بر سر راه همه بدخواهان و دشمنان را از میان برداشت تا به یمن رسید. شاه یمن با بزرگان خود به پیشباز آمد. بر اسکندر آفرین خواند و آنچه در یمن، بهادر و زیبا یافت میشد نثار او کرد. اسکندر هدیه ها را که ده شتر برد یمنی و چندین شتر درم و دینار، دیبا و جامه بیشمار و دو جام، یکی زبرجد با هفتاد و پنج دُر ناسفته، دیگری لاجورد، یاقوت زرد و سرخ بر او نشانده و هزار طبق زعفران بود، همه را پسندید و پذیرفت، بر شاه یمن آفرین خواند و پیروزی و خرد برای او آرزو کرد.

اسکندر از آنجا لشکر بسوی بابل کشید. یکماه بدون آسایش همچنان رفتند تا به کوه بلندی رسیدند که سر در میان ابرهای تاریک داشت. اسکندر و سپاهیان با رنج و سختی از آن کوه خارا گذشتند و در آنسوی کوه به دریای ژرفی رسیدند.

سپاهیان از دیدن آب و دشت خرم، شاد شدند و به شکار پرداختند. ناگهان مردی سترگ با اندامی تیره و پرموی، گوشهای بزرگ چون دو گوش فیل پیش آمد. سپاهیان که او را چنین عجیب دیدند، کشان نزدش بردند. اسکندر از نام و نشان او پرسید و پاسخ شنید که: نامم گوش بستر است. اسکندر به سوی خاور دریا اشاره کرد و گفت: آن چیست؟ گوش بستر پاسخ داد: آن شهریست چون بهشت. پوشش همه خانه ها از استخوان است و بر استخوانها تصویر جنگ افراسیاب و چهره کیخسرو نگاشته.

آنگاه گوش بستر از شاه دستور خواست تا به آن شهر برود و کسانی با خود بیاورد. در زمان هشتاد مرد خردمند از آب گذشتند و با جامه هائی برازنده از خز و حریر پیش شاه آمدند.

از آن هر که پیری بد و نام داشت

پر از در زرین یکی جام داشت

کسی کو جوان بود تاجی بدست

بر قیصر آمد سرافکنده بست

همه بر شاه نماز بردند و هدیه ها را نثارش کردند و گفتند: ای شهریار! گنج کیخسرو نزد ماست که برازنده توست! اسکندر چون این سخن را شنید به سوی شهر آنها شتافت و به خانه گنج کیخسرو رفت. همه آنها گنج را از تخت زر و تاج دیاره و کمر که از اندازه بیرون بود برداشت و شادمان به لشکرگاه خویش آمد. آن شب را در آنجا ماندند و سپیده دم با بانگ خروس و آوای کوس، اسکندر لشکر به سوی بابل کشید.

در بابل اسکندر مرگ خود را نزدیک دید. پس فکری در سرش پدید آمد که اگر همه بزرگان و شاهزادگان را از میان بردارد روم از گزند آنها در امان خواهد ماند. پس نامه ای به ارسطالیس نوشت و اندیشه خود را با او در میان نهاد. چون ارسطالیس نامه او را خواند دلش شکست و با اشک چشم پاسخ او را چنین نوشت:

از بدکامگی بپرهیز و به آنچه در نامه بگفتی هرگز میاندیش، ما همه بیچاره مرگیم و کسی نیز تاکنون نتوانسته که بزرگی و شاهی را با خود ببرد، هر که رفته جای بدیگری سپرده، پس خون بزرگان را مریز و نفرین ابدی را بر خود مپسند! از سوی دیگر اگر آنجا از بزرگان خالی بماند، از هند و ترك و سقلاب و چین می تازد و اگر کسی در برابرشان نباشد و روم سرازیر خواهند شد. تو به هیچکس گزندی مرسان، و بجای آن همه بزرگان و آزادگان را که جهان را به رایگان از آنها گرفتی، به جشن و سور نزد خود فراخوان، و بدون آنکه شاهی برگزینی یا یکی را بر دیگری برتری نهی به هر يك شهر و کشوری بسیار و آنها را سپر روم کن تا دست هیچ لشکری به آن شهر نرسد.

اسکندر رای او را پسندید و فرمود همه آزادگان و بزرگان جهان را پیش او به جشن خواندند و در جای شایسته نشانند.

یکی عهد بنوشت تا هر یکی  
فزونی بجوید ز دهر اندکی  
بر آن نامداران جوینده کام  
ملوک طوایف نهادند نام

شبی که اسکندر به بابل رسید، زنی کودک عجیبی زائید. سر نوزاد چون سر شیر و بازو و کتفش چون آدم بود. سم بر پای و دمی مانند دم گاو داشت. کودک همان دم که بدنیا آمد، مرد و چون شگفت آور بود او را نزد اسکندر بردند. اسکندر آن را به فال بد گرفت و اخترشناسان را پیش خواند و گفت: چیزی از من پوشیده مدارید که، اگر آنچه می بینید، به درستی نگوئید سرتان را به باد داده اید! ستاره شمار که شاه را بر آشفته دید گفت: ای نامور! تو در برج اسدزاده شدی، اکنون:

سر بچه مرده بینی چو شیر  
بگردد سر پادشاهی به زیر

دیگر اخترشناسان نیز همین نشان را دیدند و گفته او را گواهی کردند. اسکندر نخست کمی اندوهگین شد. اما پس از آنکه مدتی اندیشید گفت: شاید عمر من بیش از این نبود، زمانه را نه میتوان کاست و نه افزود.

## نامه اسکندر به مادرش



بعضی از مورخین عقیده دارند که اسکندر مقدونی پس از فتح یونان و مصر و باختر و لشکرکشی به هند، در نزدیکی بابل بر اثر افراط در خوردن شراب بیمار شد و مرد و فرماندهانش با هم اختلاف پیدا کردند و متصرفات اسکندر از هم پا شید. اما برخی از مورخان معتقدند اسکندر مقدونی در راه حمله به باختر بیمار شد و مرد و سردارانش پس از فتح منطقه و لشکرکشی به هندوستان با هم اختلاف پیدا کردند و متصرفاتشان تکه تکه شد.

در این هنگام اسکندر رنجور و بیمار شد و دانست مرگش فرا رسیده پس دبیر را پیش خواند و آنچه در دل داشت چنین به مادر نوشت: مادرم! خبر مرگ را نمی توان نمان کرد. بهره من از جهان همین بود. از مرگ من غمگین مباش که من در جهان نخستین نیستم، هر که پا به این جهان گذاشت روزی هم از آن خواهد رفت.

من به بزرگان روم سفارش کرده ام که به رای و فرمان تو گردن نهند و از پیمانانت نگذرند. بهر يك از بزرگان این مناطق نیز کشور و شهری سپرده ام که نیازشان به روم نباشد و بر و بوم تو آسوده بماند. اگر فرزند روشنگر پسر بود، او نام پدر را زنده خواهد کرد و شاه روم جز فرزندم نخواهد بود. اما اگر دختر بود، یکی از فرزندان خاندان فیلقوس را به دامادی برگزینید و داماد را فرزند خود بدانید. دختر کید را به آئینی شاهوار و با همان افسر، گوهر، تاج و زر و سیمی که با خود آورده بود نزد پدر

فرستید. سالی ده هزار دینار از مال مرا به بزرگان بدهید. مرا در تابوت زرین و در میان دیبا و مشک و انگبین بگذارید و در خاک مصر به خاک بسپارید. گنجی را که به سالیان از هند و چین و مکران و باختر فراهم آورده ام همه را نگهدارید و اگر بر شما افزون بود ببخشید. مادرم! شکبیا باش و تن خود را رنجه مدار که در جهان کسی جاوید نمی ماند و بی گمان، روان من و تو روزی بهم خواهند رسید. تو که همیشه بر من مهر ورزیدی، اکنون آمرزش روانم را ز یزدان بخواه:

بدین خواستن باش فریاد رس

که فریاد گیرد مرا دست و بس

روانم روان ترا بنده باد

همه روزگار تو فرخنده باد

سپس بر نامه مهر نهاد و به پیکی سپرد تا از بابل به روم ببرد و به آگاهی همه برساند که: «تیره شد آن فر شاهنشهی.»

لشکریان چون از بیماری و درد شاه آگاه شدند، جهان در نظرشان تیره و تار شد و همه پریشان رو به سوی تخت شاه نهادند. اسکندر دستور داد تا تختش را از ایوان به دشت بردند و لشکریان همه نزدش گرد آمدند. چون رنگ رخسار او را دیدند، اندوهگین خروش برآوردند که روز شوم ما و ویرانی روم فرا رسید. اسکندر که بی تابی آنها را دید، آرامشان کرد و گفت: اندرز و وصیت مرا همیشه به یاد داشته باشید! شما نیز روزی به من خواهید پیوست.

این آخرین سخنان وی بود و پس از آن جان به جان آفرین تسلیم کرد. خروش از سپاه برآمد. همه خاک بر سر ریختند و خون از چشم باریدند. کاخ را آتش زدند و دم و یال هزار اسب را به نشان عزا بریدند. با ناله و شیون پیکر اسکندر را به دشت بردند. کشیش تن او را به گلاب شست و کافور ناب بر او افشاند. آنگاه چنانکه خواسته بود او را در دیباب زربفت کفن کردند. میان تابوت زرین انگبین ریختند و شاه را بر آن نهادند. اما چون تابوت را از دشت برداشتند، میان رومیان و باختریان اختلاف و مشاجره پیش آمد. باختریان می گفتند: اسکندر را باید درینجا به خاک سپرد، چرا تابوت را برگرد جهان می گردانید، اینجا هم خاک شاهنشهان است. اما رومیان می گفتند: اسکندر باید در همان خاکی، خاک شود که از رسته است. پیر خردمندی از باختریان گفت: در اینجا بیشه ایست خرم که یادگار شاهان است. در آن مرغزار خرم کوهیست که اگر از او بپرسید پاسخ شما را خواهد داد. پس به آن بیشه شتافتند و از کوه رای خواستند. پاسخ آمد که: خاک اسکندر در اسکندریه است که او خود آنرا بنا نهاد.



پس تابوت اسکندر را به اسکندریه بردند و در دشت نهادند. افزون بر شمار زن و مرد و کودک بر صندوق گرد آمدند. حکیم ارسطالیس پیشاپیش همه آمد، دست بر تابوت نهاد و گفت: ای شاه یزدان پرست! کجاست آن هوش و دانش و رای تو که در این تابوت تنگ جای گزیدی و تن جوانت را نهال خاک کردی؟ هر يك از حکیمان و فیلسوفان نیز پیش آمدند و سخن و پندی گفتند. یکی گفت: اکنون از درد و رنج و جهانگیری و آز گنج آسودی. دیگری گفت: این همه زر اندوختی آخر زر تنت را دربر گرفت.

دگر گفت پرسنده پرسد کنون

چه یاد آیدت پاسخ رهنمون

که خون بزرگان چرا ریختی

بسختی به گنج اندر آویختی

یکی از حکیمان گفت: اکنون به بارگاه بزرگی میروی که جهان میش و گرگ در آن از هم جداست. و دیگری گفت: اگر گنج تو همین تابوت تنگ بود، چرا خود را در این سرای سپنج به رنج داشتی؟ از آن پس مادر اسکندر با روشنگ دوان دوان رسیدند. مادر رخ بر تابوت نهاد و از مرگ فرزند نالید و روشنگ نیز پر از درد گفت: تو این همه جنگیدی و خون ریختی تا جهان از تاجداران تهی شد و درختی که کاشته بودی به بار نشست، پس چرا تاج را افکندی و به خاک شدی؟

بزرگان چون از گفتار سیر شدند تابوت اسکندر را در خاک نهفتند که جهان را از آن گریزی نیست، از باد می دهد. پاسخی همه بر آن نمی توان یافت. آیا این داد است یا ستم؟

اگر ماند ایدر ز تو نام زشت

نیایی عفالله و خرم بهشت

چنین است رسم سرای کهن

سکندر شد و ماند اندر سخن

اسکندر سی و شش پادشاه کشت و ده شهر به پا کرد و بجستجوی چیزهای برآمد که هرگز کسی نجسته بود اما: «سخن ماند از او اندر آفاق و بس.»

منابع مورد استفاده: نشریه کتاب پارسی، سروش دل، اسکندرنامه فردوسی، لشکرکشی اسکندریه باختر و جهان گشایان.